



روزانه ها ... info@rouzaneha.org



rouzaneha@yahoo.fr

پیوندها

قلم ها

خانه



آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه تبلیغ و نه ... تنها برای خواندنست و ...

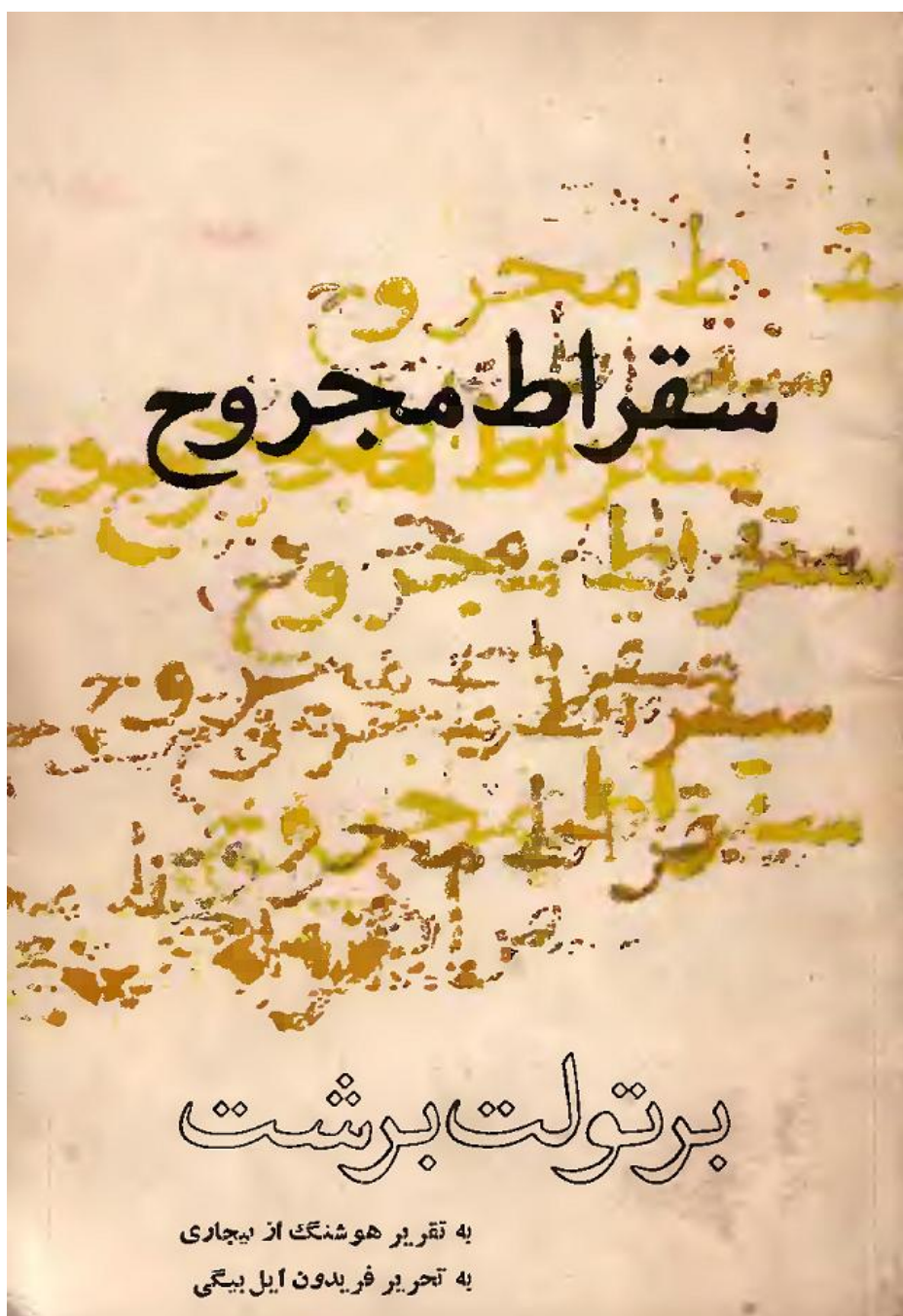


آراد م. ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

1-501

متن کامل کتاب « برتولت برشت : سقراط مجروح »

با برگردانی : هوشنگ ازبیجاری و فریدون ایل بیگی



انشارات پیام

انشارات پیام - خاورمیانه - منبیل دانشگاه

نوبت ۱۳۴۹

چاپخانه کتابان

حقوق چاپ محفوظ و مخصوص انشارات پیام است .

به تقریر هوشنگ ازبیجاری

به تحریر فریدون ایل بیگی

برتولت برشت

سقراط مجروح

ترجمه از روی متن آلمانی:

به تقریر هوشنگ ازبیجاری
به تقریر فریدون ایل بیگی

(یکی)

تقدیم به: جورج کایزود

و ظرافت و بنویز تندخویی: جام شوکران را سرکشیده است؛ جامی که مقامات عالیله کشوری به پاس خدمتی که به هموطنانش کرده بود، به او تعارف کرده بودند. اما بعضی از علاقمندان سقراط لازم می دانستند که از شهامت و شجاعت او در میدان جنگ نیز تعریف و تمجید شود؛ چه او عملاً در نبرد دلتون شرکت داشت. او در میان پیادگان سبک اسلحه خدمت می کرد؛ او را که در ظاهر، فیلسوف؛ و از نظر در آمد، کشاورز بود؛ در واحدهای گران اسلحه و محترم تری چون سواره نظام راه نمی دادند. با این همه و در چنین شرایطی همانطوریکه می توان حدس زد؛ شجاعت سقراط خاص و عجیب بود.

در صبح روز نبرد، سقراط، قان جایی که ممکن بود خود را برای چنین نبرد خونینی کاملاً آماده کرده بود. او به گاز زدن و جویدن بسیار مشغول شده؛ زیرا سربازان عقیده داشتند که این کار جرئت می آورد. نردپوش در مواردی بسیار او را به زودبختی در موارد دیگری می کرد. او به حساب کردن و پیش بینی اعتقادی نداشت و

سقراط؛ فرزند قابله - که در گفتگوهای دوفری می توانست شوخی شوخی اندیشه های شکل گرفته و انجام یافته دوستانش را خوب و آسان اخف کند؛ و آنها را چونان فرزندان ذهن و اندیشه خود پرورش داده و به گمناک برساند؛ بی اینکه چونان معلمان دیگر با اطلاق واژه و حرامزاده آنها را مشخص و متمایز جلوه دهد - نه تنها باهوش ترین؛ بلکه یکی از شجاع ترین یونانیان به شمار می رفت.

این شهرت به شجاعت وقتی به حق جلوه می کند که ما در آثار افلاطون می خوانیم که او چگونه به شجاعت

ضرر قدر تجربه‌های عملی بود.

به این ترتیب به خدایان ایمان نداشت؛ اما به پیاز عقیده داشت! متأسفانه خاصیتی در آن مشاهده نکرده، لاف‌ها هیچ تأثیر آبی و فیزیکی را احساس نکرده بود؛ و همچنان پیاده و ضعیف به‌واحد شمشیرزنان که آهسته به طرف مواضع خود در صحرا حرکت می‌کرد، ملحق شد. در پیش‌رو و پشت سرش، جوانان محلات حومه‌ای آتن در حرکت بودند و توجه او را به این نکته جلب می‌کردند که: سپرهای زرادخانه، خیلی کوچک تهیه شده؛ و برای آدمهای چاقی مانند او مناسب جلوه نمی‌کند. سقراط هم همین فکر را می‌کرد، چه در سرزمین آنها آدمهای پهن و چاقی بودند که این سپرهای باریک حتی نیمی از پهنای اندام آنها را در بر نمی‌گرفت.

بحث و گفتگوی لغزات جلوی و پشت‌سری سقراط در مورد میزان استفاده و درآمد اسلحه‌سازان عمده از تهیه سپرهای باریک، با فرمان: «در از بکشید» قطع شد.

دره: از پشت‌سر، دشمن را تارومار کنند.

دره: می‌بایستی درست‌تر است؛ در محلی، دون مه قرار داشته باشد، پس در این حال سواره‌نظام اکنون از آن محل در حال پیشروی می‌باشد.

طرح چنین نقشه‌ی به نظر سقراط درست و مناسب بود، و لاف‌ها بد به نظر نمی‌رسید.

همواره لازم است که برای نبرد، نقشه‌ی طرح شود؛ بویژه وقتی که آدم از دشمن ضعیف‌تر بوده باشد. هر چند، در واقع آنچه مهم است جنگیدن یا به دشمن ضربه وارد کردن است؛ و در این گونه موارد، انسان کاملاً مطابق نقشه عمل نمی‌کند. بلکه این پیشروی تا حدیست که دشمن امکانات و موجبات آنرا فراهم کند. اکنون در زیر نور خاکستری رنگ صبح، آن نقشه به نظر سقراط خیر می‌نمود. این حرف چه معنی دارد که: «واحدهای نظام بایست زهر دشمن را بگیرد و سر دشمن را گرم کنند»؟

معمولاً اصل بر این است که انسان باید تا آنجا که

مبایه‌باز: روی زمینهای پوشیده از خار: دراز کشیدند. چون سقراط سعی داشت که به‌جایی دراز کشیدن به‌روی زمین پوشیده از خار: روی سپر خویش بنشیند، افسری به او برخاست کرد و سرش داد کشید: سقراط پیش از این برخاسته، از صدای آرام و خفیه‌ی که می‌گفت: ظاهر آ دشمن در این نزدیکی‌هاست؛ ناراحت شده بود. مشیری رنگ، الفی دبدشان را کاملاً محدود کرده بود؛ و نی صدای گامها و برخورد اسلحه‌ها نشان می‌داد که صحرا پر از سپاهی است. سقراط: با بی‌میلی گفتگویی را به‌پاد آورد که دوشب قبل با مردی از طبقه اشراف، یک افسر سواره‌نظام به وجود آمده بود: او این مرد را فقط یک بار آن‌هم به‌طور مخفیانه ملاقات کرده بود.

مرد جوان ساده‌لوحانه از یک نقشه‌ی کامل و همه‌جانبه صحبت کرده بود. واحدهای پیاده‌نظام که مردمی ساده‌لوح، وفادار و دارای طرز فکر قدیمی هستند، در صفا مقدم جبهه ایستاده‌اند تا زهر حمله دشمن را بگیرند و سر دشمن را گرم کنند، تا واحدهای سواره نظام از جانب

برایش امکان داشته باشد بکوشد خود را از تیررس حمله دشمن در امان و دور نگه دارد، درحالی‌که با چنین نحوه‌ی عملی، خود را مورد هدف قرار دادن: متری نمایانده شده‌است. بدتر از همه این است که فرمانده جبهه خود یک سواره‌نظام بود.

بازی با رواج چندان فرضیه‌ی در مورد خاصیت پیاز: وضع ضوری شد که پیاز برای مصرف آدمهای معمولی هم، در بازار پیدا نمی‌شد.

این چقدر غیر عادی می‌نمود که صبح به‌این زودی به‌جای اینکه انسان در رختخواب خود باشد، اینجا در میان صحرا، به‌روی زمین عربان بنشیند، در حالی که لاف‌ها هیچ‌کیو آهن آلات به‌بدن خود آویزان کرده و چاقوی آدم‌کشی در دست باشد!! این حرف درستی است که انسان باید از شهر خود دفاع کند، البته وقتی که مورد حمله قرار می‌گیرد، چه اگر این کار را نکند یا وضع بدتر و موقعیت وخیم‌تری مواجه می‌گردد، ولی چرا شهری مورد حمله قرار می‌گیرد؟ به‌این دلیل که مانکان بزرگ

باغهای انگور و برده فروشان آسمای صغیر عزاجم صاحبان
کشتی ها و مالکان باغهای انگور و برده فروشان پارسی!
شوندند! چه دلیل موسی و قشنگی!

از سمت چپ، در میان مه: فریاد خفیه به همراه
صدای برخورد فلزها شنیده می شد، و سرو صداهای سرعت
نزدیک می شد. حمله دشمن آغاز گردیده بود.

واحد پیاده نظام از جا برخاست. با چشمانی از
حلقه در آمده به میان مه خیره شده بود. ده قدم از طرف تر
مردی به زانو در آمده و با نکت از خد، پان کمک می طلبید.
و این به نظر سقراط خیلی دیر بود.

ناگهان، از طرف راست نعره و جشنی با صدای
جواب این کمک به گوش رسید. به نظر می رسید که فریاد
کمک به فریاد مرگ تبدیل شده باشد. سقراط، دریده، قطعه
آهنی را دید که در جویان بود و به این سو و آن سو
می رفت، و این یک نیزه بود. بعد به دنبال آن، هیاکل
بزرگی ظاهر شدند: دشمنان! مقراص تحت تأثیر این فکر
که شاید زیادی منتظر مانده، با سنگینی برگشت، و شروع

را جستجو می کرد که به تواند در آنجا بنشیند. روی پای
سالم خود لنگ لنگان، چند قدم دایره وار به این سو و
آن سو رفت. سرانجام برای بار دوم به روی زمین نشست،
لازم بود هر چه زودتر تیغ را از کف پای خود خارج کند.
به طور دقیق به هیاهوها و همه مه ها گوش فرا داد.
میدان برد از دو طرف تقریباً از او دور شده بود، و بی
درعین حال از رو برو تا محل تیر که لا اقل صد قدم فاصله
بود، چنین به نظر می رسید که آهسته و بی به طور قطعی و
اشتباه ناپدید نزدیک می شود.

سقراط نمی توانست بند صدانش را به پایین بکشد.
تیغ، کف نازک چرمی صندل را سوراخ کرده: و عمیقاً
توی گوشت فرو رفته بود. چگونه می توانستند به سربازانی
که می بایست از وطن خود دفاع کنند، چنین کفتلهای
نازک و آسیب پذیری تحویل دهند؟ به دنبال هر حرکتی که
به صندل داده می شد، دردی سوزنده و شدید، آزارش
می داد. بی اینکه راه چاره بی به فکرش راه یابد، شاه های
سترگش را شل و ول و به طرف پایین آویخته کرد.

بنویسند کرد. زرهی سینه و پاهایشان تا حد زیادی مانع
دویدنش می شدند، این ها خیلی خطرناکتر از سپر بودند،
چون که نمی شد آنها را دور انداخت.

فیلسوف، نفس زنان در صحرای پیرا از خار می دوید،
همه ی فکرش معطوف بر این بود که آیا به اندازه ی کافی
فاصله گرفته است یا نه. خدا کند که جوانان لایق در پشت
سرسر برای مدت کوتاهی زهر این حمله را گرفته و از
پیشروی آنها جلوگیری کرده باشند.

ناگهان یک درد ناگهانی به تمام بدنش ریخته کرد.
باشنه پای چپش می سوخت. سقراط عقیده داشت که اهدا
قادر به تحمل آن نیست. نفس زنان به زمین افتاد. اما با
فریاد دردی دیگر از جا پرید، با چشمان گپج به اطراف
می نگریست، همه چیز را دریافت: به زمینی پوشیده از خار
افتاده بود!

آن قسمت از زمین پوشیده از بیچک های تیغ دار،
با تیغ هایی تیز بود. حتماً تیغی به پایش فرو رفته بود. با
احتیاط، و با چشمانی که اشک از آنها جاری بود، جایی

- چه باید بکنم؟

چشمهای قارش به شمشیری که در کنارش بود
افتاد. فکری از مغزش حضور کرد. خوشایندتر و جالبتر
از فکری که در حین بحث و گفتگو: به مغز آدم می رسد،
آیا امکان دارد که از شمشیر به جای چاقو استفاده کند؟
هر دو دستش را پیش برد و آنرا گرفت.

در این هنگام صدای گامهای گامهای خفیه به گوشش
رسید: یک واحد کوچک از میان علف ها عبور می کرد.
خداپایان را سباز: چه اینها خودی بودند. همین
که سقراط را دیدند: چند نایبه ایستادند: و بعد به راه
خود ادامه دادند. این عبارت به گوش سقراط رسید:

- این همان کفتاش است.

از سمت چپ آنها، سرو صدای و همه مه هایی به
زبان بیگانه شنیده می شد: یار میان!

سقراط سعی کرد که دوباره روی پاهایش، در واقع
روی پای راست خود بایستد. به شمشیر کوتاه خود تکیه
کرد. و در طرف چپ، در محوطه یی باز، تنی چند از

جنگجویان را دید که نزدیک می شدند. صدای دانه ها، و
رخورد آهن به آهن با آهن به چرم به گوشش رسید.
به روی پای سامش؛ ننگ لنگان به عقب جهید.
به روی پای سجزوحش ایستاد؛ و نفس نفس زنان نقش بر
زمین شد. وقتی که جنگجویان بیگانه که تعدادشان زیاد
نیود؛ شاید از بیست می نمر تجاوز نمی کرد؛ به چند
قدمش می رسیدند، فیلسوف در میان بتی از حمار نشسته
بود و بنا آمیزی به دشمنان نگاه می کرد.

برایش امکان نداشت که از جایش تکان بخورد.
تحمل هر چیز دیگری به نظرش بهتر و مهلک تر از تحمل درد
پایش جوده می کرد. نمی دانست که چه عکس العملی نشان
دهد، ناگهان شروع به نعره کشیدن کرد.

آنچه به ضرورتی حکایت شده: این است: سقراط
شدید که بی اختیار نعره سر داده است؛ شنید که از قفسه
سینه‌ی سرگش صدای نعره بر آمده است؛ درست مانند
صدای شیوری که کاربندگو را می کرد:

واحد سوم: به اینجا بیایید! بچه ها بیایید که حشمان

اما دومی واقعاً شروع کرد به نعره کشیدن و چیزی را با
فریاد به زبان آورد. یک سرباز پارسی که در آن نزدیکی
به زمین افتاده بود، از جا برخاست و به طرف بتها به
دویدن پرداخت.

در عملی که به کثرتی وجود داشت، ده دو ازمه مرد
خسته دیده می شد که تلو تلو خوران پیش می آمدند.
پارسی ها به دنبال این نعره ها فرار کرده بودند؛ زیرا
می ترسیدند که در اینجا کمینگاهی وجود داشته باشد.

یکی از هموطنان سقراط که هنوز روی زمین نشسته
بود، از او پرسید:

« اینجا چه خبر است؟ »

فیلسوف جواب داد:

« اصلاً چرا ایستاده و مرا تماشا می کنید؟ بهتر
است به این طرف و آن طرف بروید و فرعون بدهید؛ تا
آنها متوجه نشوند که تعداد ما چقدر کم است. »

مرد مردانه گفت:

« بهتر است که عقب نشینی کنیم. »

را کف دستشان بنگه آریم!

در همین وقت؛ در عالم خیال خود را به تصور
در آورد که چگونه شمشیر به دست گرفته و دایره وار آن را
به دور سرش می چرخاند؛ زیرا از میان بتها، یک سرباز
پارسی یا نیزه ظاهر شده بود. با چرخش شمشیر؛ نیزه به
سوی او صاحبش به سوی دیگر پرت شد.

و سقراط؛ باز دیگر احساس کرد که نعره می کشد
و می گوید:

« بچه ها؛ حتی یک قدم عقب نشینی نکنید؛ آنها
همانجایی هستند که دشمن می خواست. پسر سگ ها!
کوابوتو با ششمین دسته، حمله به جونا تولوس؛ به طرف
راست؛ هر کس که عقب نشینی کند من نیکه پاره اش می کنم!
فیلسوف؛ در نزدیکی خود؛ دوباره آید که با معجب
به او می نگرند. سقراط آهسته به آنها گفت:

« نعره بکشید! بیاری خدایان نعره سر دهید!
یکی از آنها از ترس؛ فک هایش را به پایین کشید و
ادای نعره کشیدن در آورده و بی صدایی از او در نیامد.

سقراط اعتراض کرد و گفت:

« ایدآ؛ حتی یک قدم! همه ی شما پانگوشی هستید
و خوب بلدید فرار کنید. »

و از آنجایی که برای سرباز تنها ترس کافی نیست
بلکه شانس هم باید داشته باشد؛ ناگهان از دور به طور
کاملاً واضح صدای سه اسپه و فریادهای وحشیانه ی
شنیده شد؛ و این فریادها، به زبان یونانی بود!

همه می دانند که شکست دشمن در این روز،
برایشان چقدر دردناک بوده و گران تمام شده است.
همین شکست به جنگ پایان داد.

وقتی که آکمیادس در جلو واحد سوم به نظام به
نزدیکی آن به زار رسیده مشاهده کرد که دستیی از
سربازان پیاده نظام این مرد چاق را روی شانه هایشان
حمل می کردند.

اسپه را نگاه داشت؛ سقراط را شناخت. سربازان
برای او توضیح دادند که او صفت های مردد سربازان را
با مقاومتی زاید الوصف سر جای خود نگاه داشته و از

بر کندگی آنها جوگیری کرده است.

سرمست از شوق پیروزی او را تا مرکز مجمع سربازان بر دوش حمل کردند و از آنجا عین رخم اعتراضش آورد. بر ارا بهین نشاندند؛ و درحالی که در میان سربازان عرق کرده ؛ هیاهو گر و به هیجان آمده احاطه شده بود؛ به پایتخت رسید. او را تا خانه‌ی کوچکش به روی دوش حمل کردند.

همسر سقراط: اکتانیه ؛ درحالی که جلو اجاق زانو زده و پالپ‌هایی پر؛ به آتش فوت می کرد؛ پرایش سوپ لوبی می پخت، و گاهگاهی به او نظری می انداخت. فیلسوف هنوز به روی آن صندلی که دوستانش او را به روی آن نشانداده بودند؛ نشسته بود.

همسرش با بدگمانی پرسید:

- چه اتفاقی برایت افتاده؟

آهسته جواب داد:

- برای من؟ هیچی.

زن می خواست که از سابقه مطلع شود:

۲۱

- نمی توانی خودت را سربازنگه داری، اگر غیر

از این است ظرف نلک را از روی میز به من بده.

سقراط متفکرانه و آهسته گفت:

- شاید بهتر باشد که اصلاً چیزی نخورم، ظهراً

معده من کمی ناراحت است.

- دیدی که گفتم سیاه مستی. اگر غیر از این است

از جا بلند شو و در اتاق بگرد تا ببینم راست می گویی

یا نه.

حرف نامربوط زن؛ فیلسوف را دلخیز و ناراحت

کرده بود. او به هیچ وجه حاضر نبود از جایش بلند شود

و به او ثابت کند که نمی تواند راه برود. زن فوق العاده

باهوش بود و اگر قرار می شد که چیز ناجوری را در مورد

او کشف کند؛ موفق می شد. بهتر از همه این بود که علت

مشاومتش در جنگ بر زن آشکار نمی شد؛ و این بزرگترین

دلیل امتناع فیلسوف برای از جا بلند نشدن بود.

زن هنوز با محتوی دینگ روی اجاق ورمی رفت؛

و در ضمن به او گفت که به چه فکر می کند:

۲۲

- پس این چیزهایی که در مورد کارهای فهرمانی

نوگشته می شود؛ چیست؟

و او جواب داد:

- به آن شاخ و برگ داده و زیادش کرده اند. غذا؛

چه عطر خیزی دارد.

زن با عصبانیت گفت:

- غذایی که هنوز به روی آتش گذاشته نشده؛ چطور

می تواند عطری داشته باشد؟ گویا باز هم به سرت زده؛

نه؟ فردا؛ وقتی که برای آوردن نان گندم بیرون می روم،

لا بد یاز به خاطر تو مورد تمسخر قرار خراجم گرفت؛ نه؟

- من کاری نکردم که مورد تمسخر قرار گیرم؛

مبارزه کردم.

- مست بودی؟

- نه ؛ فقط وقتی که آنها می خواستند عقب نشینی

کنند؛ من کاری کردم که مقاومت کنند.

و چون آتش روشن شده بود؛ زن سقراط درحالی

که از جا بلند می شد؛ گفت:

۲۲

- اطمینان دارم که دوستان شیخ ضعیف است؛ در پشت

جبهه؛ در آشپزخانه لشکر؛ ترا به کاری گمارده بودند؛

و این ادا و اطوارها هم جز مسخره بازی و حقه بازی

چیز دیگری نیست.

سقراط از دست رفتن به شدت ناراحت بود. از

پنجره؛ کوچه را می نگریست. مردم یا فانوس های سفید

در آمد و رفت بودند؛ و جشن پیروزی را تدارک می دیدند.

دوستان خوب و با نفوذش مسلماً در تدارک آن شرکت

نداشتند؛ تازه خود او؛ لاف لاف به این سادگی حقیقتی نمی کرد

که به خاطرش مجالس جشن و سرور تشکیل دهند.

زن ادامه داد:

- یاد اینکه به نظر آنها به میدان نبرد فرستادن پینه -

دوزخ کار درست و خوبی آمده بود؛ ها؟ اشتباه تو همین

جاست؛ آنها ترا انگشت کوچک خود نیز به حساب نمی -

آوردند؛ زیرا عقیده دارند که؛ او کفاش است؛ و باید

کفاش هم باقی بماند؛ در غیر این صورت چطور می توانیم

توی سوراخ کتفش ساعتها بپرت و پلاگویی. مشغول

۲۳

شویم و بشویم که مردم می گویند: بین آتیا او پینه دوز خودمان است که این آدمهای تر و تمیز و حسایی با او نشستند و با او؛ با این کثافت. در باره فلسفه گفتگو می کنند؟

- درباره فلسفه!

زن نگاه غیردوستانه ای به او کرد و گفت:

- من می دانم که بسوادم؛ دیگر لازم نیست که تو مرتباً به من گوشزد کنی و سرکوفت بزنی. اگر من این طور نبودم تو کسی را نداشتی که هر چند وقت ظرف آب را بیاورد و پاهایت را شستشو دهد؛ يك زن چیز فهم و با سواد که این کارها را نمی کند. فیلسوف بگه خورد، آرزو کرد که زنش متوجه آن نشده باشد؛ چه اگر فکر شستن پاهای او به فکر زنش راه می یافت و او بیلا و دامصیبتا بود؛ خدایان را شکر که زن به حرفش ادامه داد:

- اگر تو مست نبودی، و دوستانت يك شغل زیر کار در رفتنی هم برایت فراهم نکرده بودند، پس؛ در این صورت تو بایست خود را مانند يك جنگجو نشان داده

۲۵

پیروزی را به وجود آورده است. همه سرگرم این بودند که کارهای قهرمانانه خود را با آب و تاب تعریف کنند و بنیاد و سینه فخر بفرستند و بزر بدهند. اما فردا با پس- فردا همه خواهند دید که او تمام افتخارات را برای خود خواهد خواست؛ و آن وقت مردم تقاضا خواهند کرد که شغل مهمی به او واگذار شود زیرا که مردم از انکیبنداس زیاد راضی نبودند. با شادی مودیانه ای او را مخاطب قرار داده و خواهند گفت:

- تو در جنگ پیروز شده ای، ولی يك کفایت به آن خاتمه داده است.

و بیخی که به پای سقراط فرورفته بود همچنان در دناك بود. اگر هر چه زودتر نبغ و صندک را از پا در نمی آورد امکان بروز مسمومیت خوبی وجود داشت. در حالی که فکرش در جای دیگری بود؛ گفت:

- از دهنش این صور صدا دریاورا

قاشق همان صور در دهن زن باقی ماند:

- چی! من چکار کنم؟

۲۶

باشی! دست های تو خوبی است، ولی روی این حساب؛ وقتی که من عنکبوتی را زیر پالاه می کردم، تو نعره می کشیدی، فکر نمی کنم که در جنگ مردانه ایستادگی کرده باشی. بلکه در واقع با زرنگی، کنکلی زده، حرفی سواره کرده ای که تو را این طوری به روی دوش حمل کنند. من ته و توی قضیه را در خواهم آورد. مطمئن باش!

الکون سوپ حاضر شده بود و عطر اشپها انگیز آن به مشام می رسید. زن؛ با لبی دامنش؛ دستهای دیگک را گرفت؛ و آنرا به روی میز قرارداد، و با قاشق؛ مشغول خوردن شد. سقراط آرزوی کرد که دوباره اشتهای خود را به دست آورد. ولی فکر اینکه می بایست به کنار میز برود؛ او را از چنین میل و آرزویی بر حذر می داشت. او حال و وضع خوب و خوشی نداشت و آشکارا حس می کرد که قضیه هنوز خاتمه نیافته است. قدر مسلم در آینده بی نزدیک؛ ناراحتی های بسیاری را به وجود می آورد.

در حال حاضر؛ در میان اولین فریادهای شادمانی و پیروزی؛ طبیعتاً کسی به فکر این نبود که چه کسی این

۲۶

سقراط وحشترده و با دستپاچگی سعی کرد که او را مطمئن کند:

- با تو نبودم، تو فکر بودم و با خودم حرف می زدم.

تا گمان زن از جا پرید؛ دیک را روی اجساق انداخت و بیرون دوید.

سقراط از این که راحت شده بود؛ آه عمیقی کشید و با عجز از روی صحنی بنده شد و ننگ انگان در حالیکه به اطراف می نگریست سعی کرد خود را به ته اتاق به محل خوابش برساند؛ و به روی تخت خواب نو مانندی دراز کشید. وقتی که زن برای برداشتن شال گردنش دوباره وارد اتاق شد؛ با بندگمانی نظری به او انداخت؛ و مشاهده کرد که چگونه بی حرکت به روی تخت خواب کوچک کف چرمی خود قرار گرفته است. يك لحظه فکر کرد که شاید شوهرش به چیزی احتیاج داشته باشد؛ پس از مدتی دودنی و نودید خواست حرفی بزند و سؤالی از او بکند؛ زیرا در هر حال او به خواسته های شوهرش توجه خاصی داشت ولی فکر بهتری به مغز زن راه نیافت و غرغر گمان اتاق

۲۸

را ترتیب کرد که به همراه زن همسایه به تماشای مجالس جشن و سرور برود.

سقراط با ناراحتی به خواب رفت و باغم و غصه‌ی بسیار از خواب بیدار شد. صندل را از پای بیرون آورده بود، ولی دستش به تیغ نمی‌رسید که آن را بیرون بیاورد. پایش به شدت آسایش کرده بود. امروز صبح، زدن مثل همیشه بدخلق و مسخنگی نبود، زیرا شب قبل شنبه بود که تمام شهر چطور درباره شوهرش حرف می‌زدند. لابد به‌طور ختم‌اتفاقی افتاده است. چیزی که برای مردم خیلی جالب بوده و او نمی‌توانست باور کند، این بود که او جلوی پست‌دسته از جنگجویان پارسی را گرفته و منابع پیشروی‌شان شده بود. زن فکر کرد: او... نه... با سؤالات خیره جوی جمعیت بزرگی را می‌تواند بگیرد و سرگرمشان کند؛ ولی نه جلوی پست‌دسته از جنگجویان را... پس چه اتفاقی افتاده بود؟

زن در مورد موضوع فوق، آنگاه به تصورش اطمینان نداشت که حتی شیر بز را نمی‌تواند خوابش برد.

که آتی از شهرت و افتخار او سرشار گردیده است. و این برای فلسفه، یک روز تاریخی خواهد بود، و سقراط ثابت کرده است که یک ناظر بزرگ است؛ می‌تواند یک عامل بزرگ هم بوده باشد.

سقراط علی‌رغم شیوه‌ی همیشگی‌اش بی‌آنکه آنها را ریشخند کند، به حرفهایشان گوش می‌داد. در همان وقتی که آنها صحبت می‌کردند، به نظر فیلسوف چنین می‌رسید که از دور، از خیلی دور، همان‌طوریکه آدم صدای رعد و برق را می‌تواند از خیلی دور بشنود؛ قهقهه‌ی عظیمی را می‌شنود؛ قهقهه‌ی یک شهر؛ قهقهه‌ی یک کشور... از خیلی دور، گویی که هسته هسته نزدیک می‌شد؛ بی‌آنکه برای نزدیک شدنش بتوان مانعی ایجاد کرد؛ و به هر کس که می‌رسید، به‌عبارت در خیابان، به بازارگانان، به سیاستمداران و میدان‌ها پیشه‌وران در دکان‌های کوچک‌شان سرایت می‌کرد و آنان را در بر می‌گرفت.

بر اثر یک تصمیم ناگهانی گفت:

سقراط تصایبی برای برخاستن نشان نداد. زن پرسید:

- نمی‌خواهی بیرون بروی؟

فیلسوف با غرور و تند جواب داد:

- علاقه‌ی به بیرون رفتن ندارم.

کسی به سؤال مؤدبانانه همسرش این‌طور پاسخ نمی‌دهد. ولی زن فکر کرد که شاید نمی‌خواهد خود را در معرض نگاههای کنج‌جو مردم قرار دهد؛ و از این نظر به پاسخ او اعتراض نکرد.

قبل از ظهر چند مهمان به خانه‌شان وارد شد.

این مهمانان عبارت بودند از چند جوان اشراف‌زاده و ثروتمند که غالباً جزء معاشران فیلسوف بشمار می‌رفتند. ایشان همواره او را استاد خود می‌خواندند. و بین آنها رابطه شاگرد و استادی حکمفرما بود. حتی بعضی وقتها که سقراط صحبت می‌کرد، اینان گفته‌های او را بدداشت می‌کردند؛ درست مثل اینکه مطالب مهمی عنوان شده باشد. امروز، این‌خبر بلافاصله به اطلاع او رسیده است

- همه‌ی این چیزهایی که شما به زبان می‌آورید، بوج و بی‌معنی است. من اصلاً کاری نکرده‌ام. آنها بیخند زدن به همدیگر نگاه کردند و یکی از میان آنها گفت:

- این کاملاً همان چیز است که ما گفتیم. می‌دانستیم که طرف فکر تو بدین گونه است. جلوی مدرسه ما از اسوپولوس پرسیدیم که این سر و صداها و همه‌همه‌های ناگهانی برای چیست؟ سقراط که ده‌سال برای بزرگداشت و اعتلای روح و روان انسانی خدمت و فعالیت کرده است، و هیچ‌کس، حتی نیم‌نگاهی به او نکرده بود، اکنون که در جنگ پیروز شده است، تمام آتن از او حرف می‌زنند. ما به اسوپولوس گفتیم:

- شما هم قبول دارید که این شرم‌آور است؟

سقراط هن‌هن گفت و گفت:

- ولی من ابتدا در این جنگ پیروز نشدم، از خودم دفاع کردم؛ برای این که بمن حمله شده بود. این جنگ برابرم جالب نبود. من نفروشنده اسلحه و مهمات هستم،

هستم؛ و نه در اطراف و کنافه کشور باغهای انگور دارم. من حتی نمی دانستم برای چه باید بجنگم. فقط در میان عده‌ی زیادی از آدمهای خوب حومه‌ی شهر قرار گرفته بودم که من خودم علاقه‌ی به جنگ و نبردند. شنیده‌ام در دست همان کاری را کردم که آنها هم قادر به انجام آن بودند. حداکثر با این تفاوت که چند لحظه قبل از آنها دست به کار شدم.

میهمانان مثل اینکه زخمی شده باشند، همه باهم فریاد کشیدند:

- ما هم همین را گفتیم؛ این طور نیست؟ ما گفتیم که او از خودش دفاع کرده و جز این کاری نکرده است. این شیوه‌ی او برای پیروزی در نبرد است. اکنون اجازه بدهید که به مدرسه برگردیم، ما با حنات و گفتگو با همان را در این زمینه قطع کردیم که بیاییم و به شما روز بخیر بگوییم.

و همچنان در حال بحث و گفتگو عزیمت کردند. سقراط؛ ساکت، در حالی که به آنجوش تکیه داده

بود؛ دراز کشید، و سقف را که از دوده سیاه شده بود می نگرست.

زنش از گوشه‌ی اتاق او را می بینید. داشت دامن کهنش را و صحنه می کرد. ناگهان پرسید:

- خوب بگو ببینم که پشت کاسه چه نیم کاسه‌ی وجود دارد؟

سقراط یکم خورده. با تردید زنش را نگرست. او موجودی بود که خیلی کدر کرده و زحمت کشیده بود، سینه‌ی چون تخته صاف و چشمانی غمگین داشت. فیلسوف می دانست که می تواند به او اعتماد کند؛ و حتی می دانست اگر روزی شاگردش به پنهان اینک؛ سقراط؛ همان کفایشی است که خدا پنهان را نفس می کشد؛ از او روگردان شوند؛ زنش او را رها نکرده و در کنارش خواهد ماند. زن از زندگی با او چیزی به دست نیورده و به زندگی آرام و توأم با آسایشی نرسیده بود، با این همه جز به خود او؛ پیش کسی نگه و شکایتی نکرده بود. و تا اینوقت، به هنگامی که سقراط شبها از خانه شاگردان شرواشدش

در صدد چیزی بود که توجه زن را منحرف کند، زن هر لحظه بیشتر اطمینان می یافت که زیر کاسه نیم کاسه‌ی هست چرا از جایش بلند نمی شود؟ سقراط همیشه دیر از خواب برمی خاست؛ ولی همیشه دیر هم به رختخواب می رفت. ولی دیشب که خیلی زود خوابیده بود، امروز تمام شهر به محاضر جشن پیروزی آرام و قرار نداشت. در کوچه و بازار؛ تمام دکان‌ها بسته بود.

یک واحد سواره نظام؛ صبح رود؛ ساعت پنج؛ از تعقیب دشمن برگشته بود. صدای سم اسبان شنیده می شد. رفتن به میان ازدحام جمعیت؛ از سرشت و شهوات او بشمار می رفت. در چنین روزهایی سقراط به روی پای خویش بلند نبود؛ از صبح تا شب به این سو و آن سو می رفت و با مردم گفتگو می کرد. با این همه آخر برای چه از جای خود بلند نمی شود؟

در گاه اتفاق تاریک شده بود. چهار نفر از مأموران دولت وارد اتاق شدند، در وسط اتاق ایستادند و یکی از آنها با لحنی رسمی ولی فوق العاده مؤدب گفت که

گرمسینه به حاله می آمد حتی یک شب پیش نیامده بود که روی طاقچه یک تکه نان یا خوراکتی دیگری مشاهده نکند. در این حال فیلسوف از خود می پرسید که آیا همه چیز را باید برایش تعریف کند یا نه.

اما بعد به این فکر افتاد؛ وقتی که درآینده مانند هم اکنون؛ مردم بیدانش می آیند و از عملیات شجاعانه اش حرف می زنند؛ ناگزیر است که در حضور زنش یک مقدار حرفهای غیر واقعی و ریاکارانه به زبان بیاورد؛ در حالی که اگر زنش حقیقت را بداند نخواهد توانست آن حرفها را به زبان بیاورد؛ زیرا از هر چه بگذاریم؛ او به زنش احترام می گذاشت. و به این ترتیب از تعریف کردن آن صرف نظر کرد؛ و فقط گفت:

- از سوپ لوبیای سرد شده دیشبی تمام اتاق بو گرفته است.

زن با بدگمانی نظر دیگری به او انداخت. البته از نظر مالی در وضعی نبودند که غذای مانند؛ را دور بریزند. فیلسوف هم این را می دانست. در نتیجه؛

آنها مأموریت دارند سقراط را به قصر ببرند. فرستاده کن قشون، الکمیادیس، شخصاً تقاضا کرده است که به خاطر کارهای شجاعانه‌ی جنگیش به نشان افتخار داده شود. از کوچک: سروصداهایی شنید: می شد و نشان می داد که همسایه‌ها جلوی در خانه جمع می شوند.

سقراط، احساس کرد که به شدت عرق می ریزد. او می دانست که اگر از رفتن به قصر خودداری کند، باز هم لااقل باید سر پا بیستد و ایستاده سخنانی مؤدبانه به زبان بیاورد و آنها را تا در خروجی راهنمایی کند. باز می دانست که تخریب و آسایش دو قدم پیشتر بردارد. آنوقت با مشاهده‌ی راه رفتنش، همه چیز را می فهمیدند. و آن قهقهه بزرگ شروع می شد. همین جا و الان!

پس به جای اینکه سر پا بیستد، همان طوریکه دراز کشیده بود به آرنجش تکیه داد و گفت:

- از قول من بگویند که احتیاجی به نشان افتخار ندارم، در ساعت یازده با چندتن از دوستان قرار ملاقات دارم و می باید درباره یک مسأله فلسفی مباحثه و گفتگو

۳۷

سنگینش را در رختخواب به مصرف دیگر گرداند: و در حالی که مواظب در بود، روی لبی تختخواب نشست. سعی کرد که با احتیاط بسیار بروی پای مجروحش بایستد؛ ولی این کار، بی نتیجه بود. در حالی که خیس عرق شده بود، دوباره خود را به روی تختخواب انداخت. نیم ساعت گذشت. گشای را برداشت که بخواند. وقتی که پا را بجزکت نگه می داشت، تقریباً چیزی را حس نمی کرد. دوستش: آنتیستین، سرپوش آمد.

او روپوش کفکش را دریاورد، و در پای تختخواب ایستاد. همان طوریکه سقراط را می نگریست، سرفه‌ای کرد و تیرش آلبوهش را خاراند و گفت:

- هنوز خوابیده‌ای؟ تصور می کردم که کسانتیه را در خانه تنها خواهم یافت. فقط برای این از رختخواب برخاستم که از قوی خوبی بگیرم. من شدیداً سرماخورده‌ام، و به همین دلیل امروز نتوانستم در اینجا حاضر شوم.

سقراط با لحن خیلی خشکی گفت:

- بشین.

۳۹

کنیم، و به این ترتیب متأسفانه نمی توانم به آنجا بیایم. در ضمن من برای اینگونه مراسم و تشریفات، مناسب نیستم. از همه اینها گذشته، خیلی خسته‌ام. نکته آخری را از این جهت اضافه کرده بود که از به میان کشیدن موضوع فلسفه دنجور شده بود، و اما مطلب مربوط به بی‌نیازی خود را به نشان افتخار از این بابت به زبان آورده بود که فکر می کرد با خشونت بهتر از هر وسیله دیگری می تواند از شرشان راحت شود.

مأموران دولتی هم به این زبان آشنایی داشتند. آنها بخوبی با نشانه‌های خود عقب گرد کردند و رفتند. درحالی که با عصبانیت پاهای مرده می را که جلوی در خانه سقراط جمع شده بود، نگاه می کردند.

زنش، پس از رفتن آنها باخشم گفت:

- آنها پادشاه خواهند داد که چگونه در مقابل

مأموران دولت مؤدب باشی.

و به آشپزخانه رفت.

سقراط، صبر کرد تا زنش بیرون برود، و بعد همین

۳۸

آنتیستین، یک صندلی از گوشه اتاق آورد، و کنار تختخواب دوستان نشست.

- عصر امروز، دوباره درس را شروع می کنیم. دلیلی وجود ندارد که بیش از این تعطیلش کنیم.

- همین صور است.

- از خود می پرسیم که آیا شما هم خواهید آمد، ولی وقتی که به اینجا می آمدیم در راه به فیستون جوان برخوردیم و هنگامی که گفتم امروز عصر جبر درس خواهم داد، خیلی خوشحال شد. به او گفتم که با کلاس خود و زره می تواند سر درس حاضر شود. وقتی که پروتاگوریدی و دیگران بفهمند که در خانه آنتیستین حتی در غروب روز جنگ به درس جبر ادامه می دهند، از غصه دق خواهند کرد.

سقراط به راحتی خود را در تختخواب نماندندش تاب داد، و با چشمان از حلقه درآمده و کنجکاو خود به دوستش نگاه می کرد. از او پرسید:

- آیا کسی دیگری را هم ملاقات کرده‌ای؟

۴۰

... به، خیلی ها را.

سقراط با اوقات تلخی، سقف را نگرست. آیا لازم است که همه چیز را پیش دوست خود اعتراف کند؟ او به آنتیستین اعتماد داشت. برای تدریس در خانه او بودند نمی گرفت؛ و در نتیجه برای آنتیستین رقیبی به شمار نمی رفت. شاید واقعاً لازم باشد که این مسأله ای غامض را با او در میان نهد.

آنتیستین با چشمان درخشانش؛ با کنجکاوئی در حالی که به دوستش می نگرست؛ تعریف کرد:

- مورد مهمانی برای همه تعریف می کند که تو ظاهراً فرار کرده ای، ولی در آن شوخی اشتباهاً به طرف جنو حرکت کرده ای، چندان از جوانان خوب به این دلیل می خواهند کنکش بزنند.

سقراط دستپاچه و ندراحت نگاهش می کرد. با دلخوری گفت:

- چه بچ و چه بی معنی!

ناگهان برایش روشن شد که اگر تغییر رنگ و قیافه

جنو خانه سقراط توقف کردند. الکیبیداس؛ با نگاه های شصه دارش داخل شد. با چهره بی پشاش گفت:

- روز بخیر آنتیستین، گذروبدر فلسفه بازی چطور است؟ سقراط؛ مردم در میدان به جواب تو اعتراض می کنند. برای اینکه شوخی کرده باشم، تقاضای خود را در مورد هدای نشان برنگ درخت شان تغییر داده؛ و این بار درخواست کرده ام که به جای نشان افتخار، ب پنجاه ضرب به شلاق اعمال شجاعانه ترا تلافی کنند. صیبناً این پادشاه؛ صداقت را پند خواهد آورد، چه کاملاً مناسب حال تست. اما در این حال چه باید همراه من بیاپی، ما دونفری؛ پای پیاده به آنجا خواهیم رفت.

سقراط؛ آهی کشید. الکیبیداس جوان ب سقراط روایتی خوب و دوستانه داشت و بارها با هم مشروب نوشیده بودند. این يك عمل دوستانه بود که بیاید و از حال او جوی شود. قدر مسلم منظورش این نبود که میدان نجگذاری را شلوغ کند. تازه اگر قصه بر این نحو بوده باشد؛ می بایست از آن پشیمانی شود.

بناهد دشمنانش چه مدرکی از او می توانستند در دست داشته باشند! نیمه شب؛ در سینه صبح؛ فکر کرده بود که شاید بتواند تمام جریان را به عنوان يك آزمایش وانمود کند و بگوید که می خواسته است ببیند تا چه حد همه زود بنورند. بیست سال تمام من صلح طلبی را تدریس و تبلیغ کرده ام؛ يك شایعه کالی بود که شاگردانم مرا به عنوان يك جنگجو بشناسند... و غیره و غیره.

آه! در این صورت در جنگک نیایست پیروزی به دست آید. اکنون؛ ظاهراً برای صلح طلبی زمان نامساعدی به شمار می رود.

پس از يك شکست؛ طبقات بالا و طبقه های کم برای مدتی صلح طلب می شوند. و بعد از يك پیروزی حتی طبقات پایین؛ حداقل برای مدتی (تا اینکه به این حیثیت و افق شرفند که پیروزی و شکست؛ در حال و وضع آنها تفاوت چندانی ندارد) طرفدار جنگک نه. در حال حاضر با صلح طلبی نمی توان کاری از پیش برد.

از کوچه؛ صدای سم اسب؛ شنیده شد. سواران؛

سقراط که به قاب خوردن خود در نوش اداه می داد؛ سر انجام گفت:

- پادی که ساختمان ها را از گون و خراب می کند؛ عیبه نام دارد؛ پنشین.

انکیبیداس خندید؛ صدایی جنو کشید و نشست؛ ولی قبل از اینکه بنشیند؛ به اساتیبه که در میان در آشپز خانه ایستاده بود؛ دستهای خیس خود را با ابی دامنش خشک می کرد؛ تعظیم کوتاهی کرد؛ و تا حدی بیصبرانه گفت:

- شما فیلسوف ها هم موجودات مضحکی هستید. شاید از اینکه جنگک را بر ایمان بردی و فتح کردی؛ متأسف شده ای؛ شاید آنتیستین برایت روشن کرده باشد که گویا دلایل کافی برای این امتناع تو وجود نداشته است؟

آنتیستین فوراً پاسخ داد:

- ما داشتیم درباره چهر صحبت می کردیم.

- و دوباره سرفه کرد.

- انکیبیداس زهر خندی زد و گفت:

منهم انتظار دیگری نداشتم. اکنون بنا به عقیده من این واقعاً شجاعت آمیز بود. اگر شما مخالف این حرف‌آید، من حرفی ندارم، یک مشت برگ درخت‌غان که چیز مهمی نیست! بپرسد، دندان روی جگر بگذارد و رضایت بده که این مراسم انجام شود. فوری تمام می‌شود؛ بعدش می‌رویم گیلاس می‌زنیم.

و با کتجکاو هیکل قوی و درشت سقراط را که اکنون شدت نوری نیش تاب می‌خورد؛ می‌نگریست. سقراط خیلی زود و تند، فکرش را به کار انداخت. چیزی به خاطرش رسیده بود که می‌توانست عنوان کند؛ قادر بود بگوید که دیشب با امروز صبح تیغ پدایش رفته است؛ یا مثلاً وقتی که سربازان او را از روی دوششان به زمین می‌گذاشتند این اتفاق افتاد. عنوان کردن نکته اخیر، کاملاً قابل توجه و منطقی جنود می‌کرد. و حتی ضرب‌المثل بن‌تور و دونشان مصداق پیدامی کرد؛ چه این بهانه مضافاً نشان می‌داد که چگونه ممکن است انسان به خاطر احترام گذاشتن به همشهریانش آسیب و

۴۵

در آنجا یونانی از گیاهان خاردار وجود داشت که یکی از تیغ‌ها در پایش فرو رفته. از آن پس دیگر نتوانستم به رانم ادامه دهم. آن وقت مثل موجودات وحشی به هر سو می‌دویدم و نزدیک بود که چندتن از خودی‌ها را مجروح کنم. در آن لحظه در میان ناامیدی گویا با فریاد به‌واحد دیگر چیزی می‌گفتم تا دشمنان تصور کنند تعداد بسیاری سرباز در آنجا هست؛ گرچه آنچه به زبان می‌آوردم، کلاً فاقد معنی بود؛ ولی می‌دانستم که آنها زبان یونانی را نمی‌فهمند؛ ولی از طرف دیگر، گویان آنها نیز دارای حالت عصبی بودند، چه ظاهر آن فریادها را نمی‌توانستند تحمل بکنند؛ مضافاً به نظر می‌رسید که پیشروی آنها تا آنجا با سختی و دشواری فراوانی همراه بوده است. سربازان دشمن لحظه‌یی برجاستانند؛ و در همین وقت واحدهای سواره نظام‌مانیر از راه رسیدند. تمام ماجرا همین بود و بس!

در اتاق؛ چند ثانیه سکوت مطلق حکمفرما بود. الکیپادس، مبهوت و خیره‌او را می‌نگریست. آنتیپتین که

۴۷

لطامه ببینید.

بی‌اینکه تاب خوردنش را قطع کند، به جنوخم شد به نحوی که می‌توان گفت فی‌الواقع نشسته بود، و درحالی که با دست راستش بازوی نخش را مالش می‌داد، با تالی گفت:

– قضیه از این قرار است که برای من ...

در این وقت چشمش به اسکاتیبه افتاد که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود. اکنون داشت اولین دروغ را در این خصوص عنوان می‌کرد. چه تا این وقت فقط سکوت کرده بود. از ادامه حرفش منصرف شد و ناگهان احساس کرد که دیگر تمایس به تعریف قصه ندارد. گویی که خاری در پدنداشت. از حرکت و تاب خوردن باز ماند. و ب صدایی با قدرت و شتاب گفت:

– الکیپادس؛ گوش کن! در این زمینه؛ شجاعت مورد و مصداقی ندارد چه هنگامیکه گفت و کشتار شروع شد؛ یعنی موقعی که اولین سرباز دشمن را مشاهده کردم؛ یا به فرار گذاشتم، البته به سمت راست یعنی به عقب اولی

۴۶

بشت دستمان خود چنوی دهانش گرفته بود؛ سرفه کرد؛ ولی این بار، سرفه کاملاً طبیعی بود. از طرف در آشپزخانه در آنجایی که اسکاتیبه ایستاده بود؛ فقهه‌یی بر طبق به گوشش رسید. سپس آنتیپتین با لحن خشکی گفت:

– به این ترتیب تو نمی‌توانستی به میدان رفته و لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا بروی که تاج برگ درخت‌غان را به تو هدیه کنند؛ من این را خیلی خوب درک می‌کنم.

الکیپادس، به پیشی صدایش تکیه کرد، و با چشمان نیم‌بسته‌اش فیلسوف را که روی تخت خواب بود؛ می‌دید. نه سقراط و نه آنتیپتین، هیچکس او را نمی‌نگریستند. الکیپادس به جنوخم شد؛ و با دو دستش یکی از زانوهایش را بغل کرد؛ خطوط چهره‌ی نیمه‌سراشه‌اش می‌لرزید؛ ولی نمی‌شد از آن افکار و احساسش را خواند. پرسید:

– چرا نگفتی زخم دیگری داری؟

سقراط با خشونت پاسخ داد:

– برای اینکه خاری در پا دارم.

الکیپادس گفت:

۴۸

- او! به این دلیل؟ می فهمم.

و به سرعت از جا برخاست و به تخت خواب نزدیک
شد و گفت:

- افسوس! که تاج را با خود به همراه نیاورده‌ام؛
آن را به گماشته‌ام دادم که نگهدارده؛ در غیر این صورت
آن را در همین چهارسرت می گذاشتم و تقدیمت می کردم.
باور کن که تو را به اندازه کافی شجاع می دانم؛ زیرا کسی
را نمی شناسم که در چنین شرایطی آنچه را که تعریف
کرده‌ای، به زبان بیاورد. و فوراً بیرون رفت.

وقتی که اکسائیه پای عجروح او را می شست و
نیغ را بیرون می آورد، با بد اخلاقی گفت:

- این می توانست یک مسمومیت خوبی بشود.

فیلسوف جواب داد:

- لا اقل.

۱
دیکتاتور از اول ماه مارس به بعد می دانست که
دیگر روزگار دیکتاتوری به سر آمده. غریبه‌یی که از
شهرستان می آمد، پایتخت را عظیم تر از هر وقت دیگری
می یافت. شهر، بیش از اندازه بزرگ شده بود. اختلاط
رتگاری از منتهای نژادهای مختلف، محله‌های شهر را
پر کرده بود. ساختمانهای دولتی نزدیک به اتمام بود.
ساختمانهای نیمه تمام در مرکز شهر درهم می جوشید.
زندگی بازاری منظره عادی داشت، از ارزانی پرده‌ها
به نظر می رسید که رژیم وضع ثابت و محکمی ندارد.
دیکتاتور به تازگی برای همه عمر، دیکتاتور نامیده شده
بود، و برای بزرگترین اقدامش که عبارت از تسخیر

می‌کرده؟

سنا، اعتبارات جنگی سزار را مانند همیشه به اتفاق آنرا تصویب کرد.

در قصر کثو پاترا، مرکز همه‌ی تحریرات مربوط به شرق، رهبران نظامی گرد آمده بودند. منگه مصر، ضراح اصلی جنگ عینه ایران است. پوتوس و کاسیوس و نیز افسران جوان دیگر به‌مناسبت پیروزی سیاست جنگی در سنا به‌او تبریک می‌گویند. این از فکر بکر منگه بود که آن نیست در بین سناتورها پخش شود. این ابتکار ضمن اینکه مورد تأیید افسران جوان قرار می‌گیرد؛ موجبات تعجب و خنده آنها را نیز فراهم می‌کند. دیکتاتور وقتی سعی کند که اعتبارات تصویب شده را در شهر اجرا کند، از سردی و بی‌میلی مردم متعجب خواهد شد...

سزار که علی‌رغم همه‌ی موافقت‌ها عملاً متوجه سردی و بی‌تفاوتی سنا شده بود؛ موقعیتی به‌دست خواهد آورد که در شهر نیز همین را احساس کند. دیکتاتور؛ بانکه‌اران ثروتمند را در خزانه، جنو نقشه‌ی بزرگی که

و به‌شدت بالامی‌رود. قیمت برده‌ها نیز ترقی می‌کند. معنی این چیست؟ می‌خواهند که دیکتاتور به‌جنگد اما پول لازم را در اختیارش قرار نمی‌دهند؟ جوانی غروب؛ سزار معنای آن را درک می‌کند: آنها جنگ می‌خواهند ولی نه بوسیله‌ی او.

دیکتاتور، فرمان توقیف پنج بانکه‌دار را صادر می‌کند؛ ولی در هر حال او به‌شدت و عمیقاً جا خورده است و نزدیک است که توسط اراعیان از دست بدهد. این چیز است که آجودانش را به‌شدت به‌تعجب و امیدارده؛ چه او سزار را در چنین جنگ‌های خونین کاملاً آرام دیده بود.

وقتی پوتوس - که سزار خیلی دوستش می‌داشت - از راه رسید، کمی آرام شد ولی با این همه نیروی آن‌را در خود نمی‌دید تا برونده‌یین را که مأمورش برای افرستاده؛ و در آن نیم توطئه‌کننده‌گان از جمله همین پوتوس در آن قید شده بود؛ از نظر بگذرانند. توطئه‌کنندگان خود را برای انجام سوء قصدی عینه چن او آماده می‌کردند.

شرق و لشکر کشی به ایران بود؛ یک لشکر کشی واقعاً اسکندون، هندی که مدتها انتظارش را کشیده بود؛ از پیش‌بینها و آماده‌گیهای قبلی خود یاری می‌جست. سزار می‌دانست که این ماه را پشت سر بخواند گذشت؛ او در اوج قدرت و اقتدار خویش قرار داشت. بنابراین آنچه در پیش رویش بود؛ فقط سرازیری بود.

جلسه بزرگ سنا که در تاریخ سیزدهم مارس تشکیل شده بود - و دیکتاتور در آن جلسه، در نطق خود نظرش را درباره‌ی حالت نه‌بند کننده‌ی حکومت ایران، ایراز کرده و اعلام داشته بود که در اسکندریه؛ در پیخت مصر؛ لشکر- یانش را جمع آوری کرده است - رفتار سردویی نفوذتو در عین حال جانب سنا را نمایان می‌کرد.

به‌منگام نطق دیکتاتور؛ در میان سناتورها؛ ایستی دست به‌دست می‌گشت و در آن ارقام و مبلغی ذکر شده بود که سزار به‌خارج از کشور انتقال داده بود. آیا او به‌ جنگ آمیدی نداشت با اینکه اصولاً قصد جنگیدن عینه ایران را نداشت و خود را برای جنگیدن علیه رم آماده

به‌دیوار آویزان شده است می‌کشاند و نقشه‌های لشکر کشی اش را به ایران و هند برای آنها تشریح می‌کند. اینان در ضمن اینکه حرف‌های او را باعلامت سر تأیید می‌کنند؛ در عین حال درباره‌ی سرزمین‌فانی که سالها پیش تسخیر شده بود؛ ولی اخیراً دوباره قیام‌های خونینی در آنجا آغاز شده است؛ شروع به‌صحیح می‌کنند. نگفته‌بند است که منظورشان اینست که: نظم نوین به‌خوبی عمل نمی‌کند. یک پیشنهاد عنوان می‌شود: آیا نمی‌شود که جنگ با پاییز به‌عقب بفتد؟

سزار جوابی نمی‌دهد و با اوقات تلخی بیرون می‌رود؛ و بانکه‌اران؛ دست‌هایشان را به‌علامت سلام رومی بلند می‌کنند:

«این مرد دیگر اعصاب ندارد.»

ناگهان؛ ایشان با جنگ مخالف می‌شوند.

سوآلامی که به‌عص می‌آید؛ حقیقت‌نگان‌دهنده‌یی را آشکار می‌سازد؛ کارگاه‌های تصنیفاتی به‌عجله و سایل و ابزار سنگی را آماده می‌کنند و قیمت سهم آنها آنگهان

ترس از این که در آن پرونده ضخیم پرونده خیلی ضخیم، به طرز وحشتناکی ضخیم بوده با نامه‌های آشنایی برخورد کند، مانع بازگردش می‌شد. وقتی که سزار آن را به منشی اش داد تا سرفروست مطالعه کند، پروتوس به یک لیوان آب نیاز پیدا کرد.

در قصر کثورتیو، وقتی که پروتوس با حواس پرتی و رنگ پریدگی خبر می‌دهد که پرونده بی‌نامه‌های توطئه کنندگان در دست سزار است، همه هراسان می‌شوند. هر لحظه ممکن است که سزار آن را مطالعه کند. کثورتیو با زحمت بسیار موفق به آرام کردن حاضرین می‌شود، بدین معنا که به افتخارات سربازی آنان اشاره می‌کند، و خود فرمان می‌راند که با سرفروست بیفتند و آماده حرکت شوند.

در همین وقت رئیس پلیس برای ادای گزارش نزد سزار بار می‌یابد. او سومین رئیس پلیس در طی همین سال است. دو رئیس پلیس قبلی، در ظرف دو ماه قبل، گویا به علت شرکت در توطئه‌ها از کار برکنار شده‌اند، علی‌رغم

هیچانی که به خاطر توقیف بانگداه‌هایی که محافل با نفوذ از آنها حمایت می‌کنند، در شهر برپا شده است، رئیس پلیس، امنیت و حفاظت جان و مقام دیکتاتور را شخصاً تضمین می‌کند. رئیس پلیس معتقد است که جنگ با ایران که آغاز آن در آینده نزدیک مطمئن به نظر می‌رسد، مخالفان را وادار به سکوت خواهد کرد. در حالی که او تدابیر وسیع امنیتی خود را که شاید آن را لازم می‌شمارد، تشریح می‌کند، سزار در رؤیای خویش می‌بیند که چگونه خواهد مرد، چونکه خواهد مرد.

... و اجازه می‌دهد که او را به ایوان پومپوس، به روی دوش و بر تخت روان حمل کنند، در آنجا پیاده می‌شود، پس از رسیدگی به درخواستهای تقاضا کنندگان وارد معبد می‌شود، و با نگاه یکی دو ایستاتورها را جستجو می‌کند و به آنها سلام می‌گوید، به روی یک صندلی می‌نشیند، مراسمی به عمل می‌آید، آنها را در مقابل خود می‌بیند، توطئه کنندگان را که در رؤیای سزار فاقد چهره‌اند، در آنجایی که باید چهره‌ها باشند، فقط لکه‌های

کمزور که سنا و نمایندگان مخالف اویند، چه باید بکنند؟ او اقلیت را مخاطب قرار خواهد داد! مگر زمانی او سخنگوی بزرگ میت و امید دانی آزادبخواهی نبود؟ برنامه‌ی بزرگ در سرداشت: تقسیم اراضی و تهیه منزل برای مستمندان. او با چنین برنامه‌ی، سنا را وحشت زده خواهد کرد.

دیکتاتور؟ نه، دیگر دیکتاتور نه! سزار بزرگ استعفا خواهد داد و به زندگی خصوصی اش باز می‌گردد، برای مثال، با امپاتیا خواهد رفت...

مردی خسته، براسی سوار شده و عنان اختیار را به دست اسب سپرده و گذاشته است تا اسب در دایره میدان مدرسه سوارکاری او را هر سویی ببرد. سپس حالت او به وقت یافتن فکر نقشه فوق برای میت رسمی می‌شود، دهه اسب را می‌کشد، او را آنگذر وادار به دیدن می‌کند که حیوان خیس عرق می‌شود. در این وقت به جای آن مرد خسته، مردی از نو سرجان آمده و شنگول، مدرسه سوارکاری را ترک می‌کند...

سفیدی به چشم می‌خورد؛ آنها به بهانه‌ی به او نزدیک می‌شوند. پت نفرو، چیزی برای خواندن به او خواهد داد، تادست می‌برد که آن را بگیرد، به او حمله می‌کنند، و او خواهد مرد.

بزرگترین اقدامش عمیق نخواهد شد: مکتوبی که زنده سوار یک کشتی شوه و خود را به سپاهیان در اسکندریه برساند؛ به آنها جایی که شاید می‌توانست امنیت داشته باشد.

هر وقت در ساعات آخر شب، نگهبانان چند نفر را می‌بیند که به قامتگاه دیکتاتور می‌روند، همیشه می‌اندیشد که اینها ژنرال‌ها و بازرسانی هستند که برای بحث و گفتگو در مورد جنگ با ایران به نزدش می‌روند، در حالی که اینها فقط پزشک‌اند، چه دیکتاتور به داروهای خواب‌آور نیازمند است.

روز بعد که چهاردهم مارس است، روز شنبه فورنج آوری است. در حین سواری و صرف صبحانه در مدرسه سوارکاری، فکر بزرگی در به مغز سزار راه می‌یابد.

عده بسیار از کسانی که در این بازی بزرگ شریک
دارند خود را مانند سزار تا این حد مطمئن نمی‌کنند...
توطئه‌کنندگان، در انتظار توقیف اند؟ پروتوس برای
یاغش، نگرانی می‌گمارد. در نقاط مختلف اسپهائی
برای حرکت آماده می‌شوند. در بعضی از خانه‌ها، مدارک
و اسنادی سوزانده می‌شود. کثویاترا، در قصرش در کنار
رودخانه تیر خود را برای روز مرگ آماده می‌کند. سزار
باید تاکنون پرونده را خوانده باشد. کثویاترا با دقت به
زینت خود می‌پردازد و برده‌هایش را آزاد می‌کند. هدایایی
بین آنان تقسیم می‌کند. دژخیمان به زودی از راه
می‌رسند. مخالفان، دیروز حمله کردند و امروز باید منتظر
حمله‌ی مقابل حکومت باشند.

در پذیرایی صبحانه‌ی دیگتاتور معلوم می‌شود که
حمله‌ی مقابل چه شکلی خواهد داشت.
در حضور تعداد زیادی از سناتورها، سزار نقشه
جدیدش صحبت می‌کند. او می‌خواهد انتخابات را انجام
داد و خود استعفا دهد. شعار جدیدش مخالفت با جنگ

گرفت؛ و با پول دولت به مرحله اجرا در خواهد آمد.
همه تابستان خوش و خرمی را سپری خواهند کرد؛ و
سناتورها در قصر تابستانی میهمان او خواهند بود.
وقتی که آنها پس از تشکر از این دعوت، عزیمت
کردند؛ سزار دستور می‌دهد که رئیس پلیس که شب قبل،
بانکداران توقیف شده را آزاد کرده بود، از کار برکنار
و بازداشت شود. سپس منشی خود را بیرون می‌فرستد تا از
عقاید محافل آزادخواه درباره نقشه‌اش به‌طور دقیق
مطلع گردد. اکنون همه چیز به نظر منت بستگی دارد.

محافل آزادخواه عبارت از همان سیاستمداران
باشگاههای پیشه‌وران می‌باشند که قبلاً به دستور سزار
منحل شده بود. این باشگاهها، در دوران جمهوری،
در انتخابات نقش اصلی را به عهده داشت؛ اما
استبداد سزار ناگهان این دستگاه را با تمام قدرت
خرد کرد؛ و از تعدادی از اعضای باشگاههای فوق‌بک
گارد ملی به وجود آورد که به اصطلاح باشگاه خیابانی
نامیده می‌شد. ولی این دستگاه را نیز پس از چندی

است. مردم روم، زمین ابتدائی‌ها را تصرف خواهند کرد
نه زمین ایرانی‌ها را. برای اینکه مردم روم، مردمی که
بر دنیا حکومت می‌کنند، خود چه زندگی رفت‌باری دارد؟
سزار آن را شرح می‌دهد. صورتهای سنگی به شرح فقر
وحشتناک ملت روم گوش می‌دهند. دیگتاتور نقاب از چهره
برداشته است و می‌خواهد اوینش را بشوراند. نیم ساعت
دیگر تمام شهر از ماجرا باخبر خواهند شد، و دشمنی میان
شهر و روستا، بانکداران و افسران از میان خواهد رفت،
و همه در یک مورد هم عقیده خواهند شد که: سزار باید
برود!

قبل از اینکه سخنرانیش تمام شود، سزاری می‌برد
که این کار او اشتباه بوده و نمی‌بایستی این طورین پرده‌ورنگ؛
حرف بزند. کوشید با افسون خود که همیشه مؤثر بوده
است بی مقدمه موضوع صحبت را عوض کند؛ دوستانش
نباید از چیزی واهی داشته باشند؛ املاک آنها در امان
خواهند بود؛ ولی باید به زارعین مستأجر کمک کرد تا
صاحب زمین بشوند. این کار را دولت به عهده خواهد

منحل کرد. اما اکنون، قیوس زاروس؛ منشی خود را به
جستجوی سیاستمداران کوچک و بزرگ به میان مردم فرستاده
است.

او با رئیس صنف نقاشان ساختمان و بعد با بک
میخانه‌دار که قبلاً مبلغ انتخاباتی بود، صحبت می‌کند،
ولی هر دوی آنها خود را فوق العاده محتاط نشان می‌دهند
و همین می‌نمایانند که میل و علاقه‌ی تدارک‌دهی در باره‌ی
سیاست صحبت کنند. آنها به منشی سزار توصیه می‌کنند
که در این زمینه بهتر است با مردمی بنام کازبو که سابقاً
رهبر کارگران ساختمانی بود، گفتگو کند؛ و تا بکید و
افسافه می‌کنند که این مرد، بیش از هر کس دیگر باید
در مردم نفوذ داشته باشد؛ زیرا که در حال حاضر در
زندان به سر می‌برد.

در این میان، برای سزار میهمان بزرگی از راه
می‌رسد؛ کثویاترا، ملکه بیش از این توانسته بود
هیجانانگ و نگرانی‌ها را تحمل کند. باید بداند که در چه
وضعیتی قرار دارد؛ او خود را برای مرگ آماده کرده بود.

برای تکمیل زیبایی او که در سه قاره معروف است؛ از تمامی هنرهای مصر کما کمر گرفته شده است. چنین به نظر می رسد که دیکناتور برای پذیرفتن به اندازه کافی وقت دارد. رفتارش با کنوینترا مانند همیشه در سالهای اخیر است: با ادب خاصی با او روبرو می شود. هر آن ماده است که پندواندروزی به او بدهد؛ و گاهگاهی به این اشاره کند که هنوز هم می تواند با فاصله عاشقش بشود. البته رد یا قبول آن را به کنوینترا واگذار می کند. سزار در شناختن زیبایی های زنانه استاد است.

اماد برادر سیاست هیچ حرفی به میان نمی آید. آنها در سر سر نشینند و به مانی های طلایی رنگ غذا دادند، و در مورد وضع هوا صحبت کردند. سزار: کنوینترا را برای تابستان به قصر تابستانی خود دعوت می کند... کنوینترا هنوز آرامش خود را باز نیافته است. چنین به نظرش می رسد که سزار هنوز مقدمات عکس-العمل خود را تدارک ندیده است. ظاهراً همه آنچه که در بین شان می گذرد؛ همین است. کنوینترا با چهره بی

خشک و خشن خارج می شود. سزار: او را ق ت تخت. روانش مشایعت می کند؛ و بعد خود به طرف دیبرخانه کاخ در آنجا می که حقوقدانان و منشی ها با سرعت در زمینه طرح قانون جدید انتخابات کار می کنند. به راه می افتد. این طرح باید مخفی بماند؛ احدی اجازه ندارد که قصص را ترا کند.

این قانون، آزادمنشانه ترین قانونی خواهد بود که روم، تا کنون به خود دیده است...

البته این دیگر به منت بستگی داشت...

چون رابوس؛ دقیقی چند پر کرده است. چه چیزی در آنجا می تواند مورد گفتگو قرار گیرد؟ این سیاست-پیشه های طبقات پایین وقتی که از جانب دیکناتور چنین بخت و اقبال به آنان اعطا می شود، باید با هر دو دست آنرا بپایند. سزار تصمیم می گیرد که شخصاً به مسابقه سگدوانی برود. این نیاز را حس می کرد که خود در صدد تماس با منت بر آید؛ و اکثریت طبقات پایین را در مسابقه سگدوانی می توان پیدا کرد.

میدان هنوز کاملاً پر نشده است. سزار به لژ مخصوص نمی رود. در ردیف بالا در میان مردم جا می گیرد. از شنیدن شدن و احمیی به دل راه نمی دهند، مردم همیشه او را از دور دیده بودند.

سزار؛ مدتی به تماشا می نشیند؛ و بعد به روی سگ معینی شرط بندی می کند. در کنار سزار؛ مردی می نشیند؛ و سزار برایش تعریف می کند که برای چه به روی آن سگ شرط بسته است. مرد با اشاره سر حرفش را تأیید می کند. پلک در پلک جیوتر؛ دعوی کوچکی برپا می شود؛ ظاهراً غدهایی از مردم برجاهای عوضی نشسته اند؛ کسانی که تازه از راه رسیده اند؛ آنها را از آن جاها بلند می کنند. سزار می کوشد که با مرد بغل دستی اش سر صحبت را باز کند؛ بویژه این که با او دربار سینه است حرف بزند. مرد و دیگر کسانی که در آن نزدیکی هستند به خشکی و یا خشونت پاسخ می دهند. بعد؛ سزار متوجه می شود که آنها او را شناخته اند؛ او در میان مأموران مخفی خودش نشسته است.

دلخور از جایش برمی خیزد و به راه می افتد. سگی هم که به رویش شرط بسته بود؛ مسابقه را می برد... جلوی در میدان مسابقه به منشی اش برمی خورد که در جستجوی او است. او خیرهای ناخوشایندی دارد؛ هیچ کس نمی خواهد با منشی اش طرف صحبت شود. همه جا نرس یا نترت؛ و بیشتر مورد اخیر؛ حکومت می کنند. مردی که همه به او اعتماد دارند؛ کارپو؛ همان کارگر ساختمانی است. سزار با چهره بی گرفته و در هم به حرفهای منطقی خود گوش فرامی دهد. سوار تخت روانش می شود و دستور می دهد که او را به زندان مارتینی حمل کنند. می خواهد با کارپو حرف بزند.

اون باید کارپو را پیدا کنند؛ زبرخیلی از سیاستمداران و رهبران سابق باشگاهها در اینجا زندانی هستند. ایشان دو جین دو جین در اینجا می پوستند و از بین می روند. پس از مدتی جستجو؛ کارپو؛ کارگر ساختمانی راه دنبال زنجیر درازی از درون سپاه چالمی بیرون می کشند. دیکناتور؛ اکنون می تواند با مردی که طرف اعتماد و

وقتی که دیگشاتور به قصر باز می‌گردد، منشی‌اش به زحمت می‌تواند به نگهبانان جدید بفهماند که او کیست. چند رئیس پلیس جدید نگهبانان رومی را از کار برکنار کرده و به جای آنها تعدادی نگهبان سیاه پوست را برای نگهبانی قصر به کار گمارده است. سیاه پوستان بیشتر قابل اعتمادند. زبان لاتینی را نمی‌فهمند؛ و حالت اعتراض آمیزی که در شهر حکمفرماست، کم‌تر و مشکلی می‌تواند به آنان سرایت کند. اکنون سزار می‌داند که نظر مردم شهر چیست...

شب تا آرامی در شهر سپری می‌شود. بارها سزار از خواب بیدار می‌شود، و در قصر بزرگش شروع به قدم زدن می‌کند. نگهبانان سیاه پوست شراب می‌نوشند و آواز می‌خوانند. کسی به او توجه ندارد، کسی او را نمی‌شناسد... او به یکی از آوازهای غم‌انگیزشان گوش فرا می‌دهد. بیرون، به اصطیل می‌رود که اسب مورد علاقه‌اش را ببیند. به هر حال، اسب او را می‌شناسد. روم جاویدان در خواب تا آرامی غنوده است. جلو

باسیامنداران باشگاهها؛ جاسوسی شده بود؛ و در میان تاریکی، دستهای قوی و نیرومندی آغاز فعالیت کردند. کدام دستها؛ از کدامین دسته‌ها؟ فهرست اسمی توطئه کنندگان که در اختیار او بوده گم شده است. او در قصر به قتل رسیده است. پس قصر هم برای طرفداران دیگشاتور جای امنی به شمار نمی‌رود. آیا برای خود او جای امنی به شمار می‌رود؟

سزار، مدت درازی جلوی تخت خواب سربازی، که نقش منشی‌اش بر آن قرار دارد، می‌ایستد. آخرین شخص مورد اعتمادش، اعتمادی که به قیمت زندگی‌اش گم شده بود، از بین رفته است.

از اتاق بیرون می‌آید؛ یکی از سربازان نگهبان مست به او تهنیت می‌زند؛ و معذرت هم نمی‌خواهد. سزار وقتی که در امتداد راهرو پیش می‌رود؛ بارها با عصبانیت به اطرافش نگاه می‌کند.

در سرسرای غربیه و ماتم زده؛ که کسی برای پذیرایی صبح در آنجا حاضر نشده است؛ به نامه‌رسان

علاقه مردم روم است حرف بزند. رویه‌روی هم نشسته‌اند و بکدیگر را می‌نگرند. کاربو پیرمردیست که شاید سن تر از سزار نباشد، ولی در هر حال هشتاد ساله به نظر می‌رسد. خیلی پیر، خیلی درهم شکسته ولی پا برجاست. سزار، بدون مقدمه چینی از طرح نقشه افسانه مانند خود، از برپا داشتن مجدد اصول آزادیخواهی، از انجام انتخابات؛ از استعفا و رجعت خویش به زندگی عادی و غیره و غیره با او صحبت می‌کند.

پیرمرد سکوت کرده است. نه پاسخ منشی می‌دهد و نه مثبت، فقط سکوت کرده است. مات و مبهوت، سزار را می‌نگرد و دم بر نمی‌آورد. وقتی که سزار می‌رود؛ دوباره او را با نچیر بندش به درون سیاه چاله می‌فرستند. رؤیای آزادیخواهی دیگر تمام شده است. این روشن است که؛ اگر مردم خواستار انقلاب باشند، عیب ندارند که مجری آن او باشد. زیرا که او را خیلی خوب می‌شناسند.

دروازه‌ها؛ در خوابگاههای عمومی؛ هنوز بیشتر از آن ز هستی مایه شده؛ برای سه ساعت خواب نوبت گرفته‌اند و مشغول خواندن اعلامیه‌های نیمه پاره می‌باشند که در آنها موضوع سربازگیری برای جنگ در مشرق زمین؛ جنگی که دیگر عملی نخواهد شد؛ عنوان شده است.

از قصر، نواهای مستانه‌یی به گوش می‌رسد. از درون یکی از دروازه‌های جنوبی شهر؛ یک گروه از سواران خارج می‌شود؛ بلکه مصر که خود در درون چادری پوشانده است، پایتخت را ترک می‌گوید...

ساعت دو بعد از نیمه شب؛ سزار چیزی را به حاضر می‌آورد. از جا بلند می‌شود، با لباس خواب به قسمت جاسی قصر می‌رود؛ به آنجایی که حقوقدانان هنوز به روی قانون جدید کار می‌کنند. آنها را برای خوانیدن مرخص می‌کند.

نزدیکهای صبح به سزار خبر می‌دهند که رازویی؛ منشی‌اش به قتل رسیده است؛ گویا در خصوص مذاکره‌اش

آنتونیوس بر خورد می‌کند، کنسول برایش پیغام فرستاده و توصیه کرده است که امروز به هیچ وجه نیاید به سنا برود، چون امنیت جان شخص وی در آنجا در معرض خطر قرار خواهد گرفت. سزار، در پاسخ برای آنتونیوس پیغام می‌فرستد که به سنا خواهد رفت؛ و به جای آن اجازه خواهد داد که از مقابل صفت طوبین عریضه دهندگان و نقاضا کنندگان هر روزی جلوی در قصر، او را به قصر کشوی ترا حمل کنند. شاید بودجه لشکر کشی اش به وسینه کلشواترا تأمین شود. در این حال نه به سنا احتیاج پیدا خواهد کرد، و نه به ملت. کلشواترا در قصر نیست؛ در قصر قفل است و چنین به نظر می‌آید که او برای مدت درازی به سفر رفته است...

به قصر برمی‌گردد. دروازه، به نحوی که جلب توجه می‌کند؛ باز است. معلوم می‌شود که نگهبانها را باز از کار برکنار کرده‌اند. آقای دنیا از تحت روانش به بیرون خم می‌شود، و به قصرش نظری می‌اندازد. قصری که دیگر جرئت داخل شدن در آن را ندارد.

می‌برد که آن را بگیرد؛ آنها به او حمله می‌کنند.

۲

نزدیکی‌های صبح؛ اربابین که گسائوری آن را می‌کشد؛ از میان سبزه‌های بهاری دشت به سوی روم حرکت می‌کند. این ارباب، اجازه‌دار پنجاه دو ساله، سرباز سالخورده سزاری به نام توفیوس اسکاپو، خانواده و اتابیه اش را حمل می‌کند. چهره‌ی این‌ها از غم لبریز است. به خاطر عقب افتادن پرداخت اجاره بهاء؛ او و خانواده اش را از مزرعه کوچکشان بیرون کرده‌اند. در میان این جمع، فقط توفیوس هیچ‌ده ساک است که با خوشحالی به این شهر بزرگ و مردم می‌نگرد؛ زیرا که نامزدش در این شهر زندگی می‌کند.

همینطور که به شهر نزدیک می‌شوند؛ متوجه می‌گردند که حوادث خاصی در شرف تکوین است. بازمی و

اومی تواند از آنتونیوس؛ يك واحد نگهبان محافظ بخواهد؛ ولی مسأله بر سر این است که او به تمام نگهبانها مطمئن و بدگمان است. در این حال بهتر است که بدون نگهبان برود؛ حسن این کار در آنست که لاف لازم نیست که از نگهبانها ترس و واهمه بی در دل راه دهد. به کجا می‌رود؟

دستور می‌دهد که او را به سنا ببرند.

او به تخت روان تکیه داده است بی آنکه به چپ و راست نگاه کند. دستور می‌دهد که او را به ایوان پومپوس حمل کنند. پیاده می‌شود. به درخواستهای نقاضا کنندگان رسیدگی می‌کند. به داخل معبد می‌رود. بانگ، چند تن از سناتورها را جستجو می‌کند؛ به آنها سلام می‌گوید. به روی يك صندلی می‌نشیند. مراسم آغاز می‌شود. سپس توسطه کنندگان به بهانه‌ی به او نزدیک می‌شوند. دیگر مانند دوروز پیش، آنها به روی گردن‌هایشان لکه‌های سفیدی ندارند؛ همه دارای چهره‌اند، چهره‌های بهترین دوستانش. کسی چیزی برای خواندن به او می‌دهد؛ دست

مراقبت از دروازه‌ها سخت‌تر شده است؛ و نگاهگاهی گشتی‌های نظامی جنویشان را می‌گیرند. شایعاتی در زمینه آغاز جنگ بزرگی در آسیا؛ دهان به دهان می‌گردد. سرباز پیر؛ محل‌های سربازگیری را؛ به خاطر این که هنوز اول سپیده دم است، خالی می‌یابد. چون زندگی در او به غلطان می‌آید. سزار نقشه‌های پیروزی تازه‌یین در سردارد. توفیوس اسکاپو؛ به موقع آمده است. امروز سیزدهم ماه مارس سال چهل و چهار قبل از میلاد است. نزدیک ساعت نه صبح از میدان ایوان پومپوس می‌گذرد. عده‌ی زیادی از مردم در این جامنتظر ورود سزار و سناتورها می‌باشند؛ زیرا قرار است که در معبد جنسویی تشکیل شود؛ و در این جلسه سنا باید گزارش مهمی از سزار بشنود. مردم درباره جنگ بحث و گفتگو می‌کنند. با این همه؛ سربازان مردم را مسجور می‌کنند که عتفرق شوند. چیزی که اسکاپو را به تعجب وامی‌دارد این است؛ وقتی که سربازان پیدا می‌شوند؛ مردم صحبت خود را قطع می‌کنند. چیزی که برای سرباز سالخورده دشوار است،

این است که از میان جمعیت راهی برای ارباب خود باز کنند. در نیمه راه، سرباز پیر، به روی گاری خود می‌ایستد و با صدای رسا فریاد می‌کشد:

دژنده یاد سزار!

از این که می‌بیند کسی به شعارش روی خوش نشان نمی‌دهد، دلخور می‌شود.

در حالیکه از این همه بی‌توجهی کمی گیج و مبهور شده است، خانواده اش را در یک میهمانخانه ارز از قیمت حومه شهر جای می‌دهد، و به راه می‌افتد که داماد آینده خود تیتوس را روس منشی سزار را پیدا کند. از همراه بردن توسیلیا خودداری می‌کند، چه اول لازم است که با مرد جوان رگ و راست صحبت کند.

سرباز پیر خیلی زود متوجه می‌شود که راه یافتن به قصر سزار امر دشواری است. کنترل فی الواقع بویژه در مورد حمل اسلحه سخت و دشوار است. حتماً خبرهایی هست.

در قصر متوجه می‌شود که دیکتاتور پیش از دریست

۷۷

تا به این خانواده کمک شود. از مقام خود به نفع تریتوس اسکاپرا استفاده خواهد کرد. چرا نباید سرباز سالخورده، سروان بشود، بویژه این که جنگ بزرگی در پیش است...

صدای پها و شمعیرها در راهرو به گوش می‌رسد. در به شدت بازمی‌شود. در آشنایی در، سزار ایستاده است. منشی کوچک زیر نگاههای پرسشگر مرد بزرگ حاج و واج مانده است. از سه سال پیش به این حرف این اولین بار است که سزار در اتاق کار او را باز کرده است. او حدس نمی‌زد که سر نوشتش، همان‌کمون در آستانه در ایستاده است. سزار نیامده است که از او بخواهد به روی کتاب دستور زبان کار کند، بلکه او در جستجوی مردیست که بتواند به او اعتماد کند؛ بله، در جستجوی مردی که پیدا کردنش در این قصر، کار مشکلی است.

وقتی که از مقابله کتابخانه می‌گذشت، منشی اولیه اش را به خاطر آورد، مردی که کاری به سیاست نداشت. پس در این حال شاید به او رشوه نداده باشند...

۷۹

منشی در اختیار دارد. نام واروس را کمی نشسته است. واروس از سه سال پیش در واقع در خدمت مافوق خویش در کتابخانه قصر، بار نیافته است. او منشی ادبی سزار است و برای تدوین کتاب در باره دستور زبان با عنده بی همکاری دارد، ولی این کار به خاطر این که عملاً دنبال نشده است نیمه تمام باقی مانده است. دیکتاتور برای چنین کارهایی وقت ندارد.

وقتی که سرباز پیر وارد می‌شود، واروس از خوشحالی از خورد بخورد می‌شود.

چون توسیلیا این جا، در روم است؟

بله این جا است. اماوردی برای خوشحالی وجود ندارد. خانواده را از مزرعه بیرون انداخته اند. در واقع، تقصیر توسیلیاست. او می‌توانست در مقابل صاحب مزرعه صاحب کارخانه چرم سازی پومپیلیوس قدری مهربان تر باشد... بویژه وقتی که دیگر از واروس خبری نشده بود! مرد جوان از خورد دفاع می‌کند.

به او مرخصی نداده اند. او همه کار خواهد کرد

۷۸

دو محافظ، اسکاپو را برای پیدا کردن اسلحه بررسی می‌کنند، و بعد او را از اتاق بیرون می‌اندازند. پیر مرد با غرور به خورد می‌گوید: گویا داماد آینده اش در این قصر آدم کوچکی نیست. سزار بزرگ به اثنای کار او می‌آید. این نشانه خوبیست.

واروس را نیز به جستجوی اسلحه تنقیش می‌کنند. ولی بعد، دیکتاتور وظیفه بی به او محول می‌کند؛ او باید بهتر است از راههای فرعی، به دیدن بانکدار اسپانیایی برود و از او بپرسد که این فعالیت‌های سری که علیه نقشه جنگی سزار در شرق، در این شهر صورت می‌گیرد، از کجا سرچشمه می‌گیرد.

در این حال، سرباز سالخورده در مقابل در قصر، منتظر مرد جوان است. وقتی که او بیرون نمی‌آید، در واقع او را از در عقبی قصر بیرون می‌برند. اسکاپو می‌رود که خانواده اش را از این تغییر وضع آگاه کند. در راه یکی از محل‌های سربازگیری برخورد می‌کند. فقط جوانان خود را برای خدمت معرفی می‌کنند. چقدر خوب است

۸۰

که انسان دوستانی داشته باشند و به‌تواند به‌کمک آنها سروان بشود، چه برای سرباز شدن گویا خیلی پیر شده است.

در راه به‌چند میخانه نیز سر می‌زنند؛ وقتی که به میهمانخانه کوچک حومه شهر می‌رسند، کمی سرش گرم شده است. او اکنون زیادی سروان شده است؛ ونسبت به‌شهر آینده لوسیلیا که هنوز هم نیا آمده است؛ خشمگین می‌شود. پس این آقای منشی ترقی کرده و وقت ندارد که عروسیش را ببیند؟ و این خانواده باچه باید زندگی‌خرد را بگذرانند؟ لاف‌لافل حدود سیصد سستوسین در حال حاضر و به‌فوریت مورد نیاز است. لوسیلیا راضی می‌شود که بدیدن صاحب کارخانه چرم‌سازی برود؛ و از او پول قرض کند. لوسیلیا به‌گربه می‌افند، نمی‌تواند بفهمد که راروس برای چه بدیدنش نمی‌آیند بدون تردید آقای پومیلیوس سیصد سستوسین را به‌او خواهد داد ولی البته این کار را مجانی نخواهد کرد. پدرش خیلی بد اخلاق شده است؛ شکی نیست که مرد جوان دیگر به‌تو علاقه‌ی ندارد. اینجور آدمها را

۸۱

باور نکردنی فقط به‌این دلیل قذیب فهم صحبت می‌کردند که صاحب کارخانه اخیراً بارها دشمنی خورد را نسبت به‌دیگکتاتور ابراز داشته است. وقتی که آقای پومیلیوس لیختنبرگب وارد دفترش شد؛ اظهار داشت البته آنها نمی‌توانستند او و سایر رجالت شهر را در زندان نگاه دارند، چه خوب شیکخانه هنوز ایشان در نزد پیس از نفوذ خاصی بر-خورد دارند؛ آقای سزار این روزها قنارت چندانی ندارد...

سرانجام وقتی که راروس به‌میهمانخانه آمده؛ لوسیلیا هنوز باز نگشته بود. سرباز پیر؛ او قشش تیغ بود؛ آنها نمی‌خواهند بگویند که لوسیلیا به‌کجا رفته. راروس هم که سیصد سستوسین را نیا آورده؛ شهامت آنرا ندارد که موضوع خراج خود را اعوان کند؛ فقط می‌گوید که فرصت نگرده است به‌حسابداری قصر برود. بعد لوسیلیا با چشمانی که از شدت گریه‌یاف کرده است؛ از راه می‌رسد و خود را در میان بازوان راروس می‌اندازد. ولی تریتموس اسکاپر دلیلی نمی‌بیند که نکات خاصی را از عایت کند. بدو در بحال

۸۳

باید آتش زد. آدم اجازه ندارد که نپز مندیش را به‌او ابراز کند؟ او باید بداند که کسان دیگری هم وجود دارند که قصر لوسیلیا را بدانند. لوسیلیا با گریه به‌راه می‌افتد، در حالیکه هنوز برای یافتن راروس نا امید شده و به‌اطراف می‌نگرد.

درین لحظه؛ راروس؛ دوباره به‌قصر باز گشته است. بانکدار اسپانیایی پرونده‌ی راپه‌او می‌دهد که به‌سزار تقدیم کند. آنوقت؛ راروس سعی می‌کند که از حسابداری قصر؛ مساعده بگیرد. ولی موفق نمی‌شود. به‌جای این که به‌او پول بدهند، او را مورد استنطاق قرار می‌دهند؛ کجا بوده است؟ دیگکتاتور چه کاری به‌تو می‌کرده است؟

او از جواب دادن ظفر می‌زد. و به‌همین علت متوجه می‌شود که از کار اخراج شده است.

اما لوسیلیا موفق تر است. اول؛ در دفتر کارخانه چرم‌سازی به‌او گفتند که آقای پومیلیوس توقیف شده است. برده‌های به‌هیجان آمده‌اش هنوز در باره‌این حادثه

۸۲

از لوسیلیا در مورد میزان موفقیتش سوال می‌کند؛ و او بی‌آنکه به‌تواند به‌چشم‌انداز راروس نگاه کند؛ سیصد سستوسین را به‌پدرش می‌دهد. راروس به‌سادگی از خورد می‌پرسد که آن پول از کجا آمده است. لوسیلیا می‌گوید؛ از صاحب کارخانه چرم‌سازی گرفته‌ام!

مرد جوان دیوانه‌وار پون را از دست مرد سالخورده می‌گیرد. او می‌خواهد که پون فردا به‌آقای پومیلیوس برگردانده شود. حداکثر تا ساعت هشت صبح پول لازم را برای لوسیلیا به‌میهمانخانه خواهد آورد. سپس با پدر وی نزد فرماتده نگهبانی قصر خواهد رفت تا در مورد شغل سروانی او صحبت کند.

سرباز پیر؛ غرض کنان موافقت خود را اعلام می‌دهد. به‌هر حال این کار برای یکی از نزدیکان حاکم نباید امر دشواری باشد که به‌خانواده یک سرباز قدیمی که خدماتی انجام داده است کمک شود تا سربازی خود بایستد...

صبح روز بعد خانواده اسکاپر در هر حال بی‌نتیجه

۸۴

در انتظار راروس است.

صبح خیلی زود او را نزد سزار برده اند. دیکتاتور با او در کتابخانه به دنبال متن یک سخنرانی که سالها پیش ایراد کرده و در آن برنامه آزادیخواهانه اش را تشریح کرده بود، می گشت. پس از آن بود که سنی رابه حومه شهر فرستاد تا نظر سیاستمداران کوچک و بزرگ و طبقات پایین را در مورد رعایت و اجرای مجدد اصول آزادیخواهی جویا شود. در ضمن دیکتاتور دستور داده بود که نگهبانان قصر را تعویض کنند و فرمانده آنان را که روز قبل از راروس بازجویی کرده بود، زندانی نمایند.

تریتوس از شدت عصبانیت همه چیز را تیره و تار می بیند و نسبت به همه چیز بدبین است. او دیگر به نامزد دخترش اعتمادی ندارد. دختر، تمام شب را گریه کرده و در یک حالت هيجانی به سر پدر و مادرش فریاد کشیده و گفته است که کارخانه دار از او چه توقعی داشته است. در این ماجرا، مادرش نیز جانب او را می گیرد. سرباز سالخورده درین حال تصمیم می گیرد که خود را به یکی از حوضه های

به دست خراهند آورد. خانواده از خوشحالی به هیجان می آیند.

زمانی که تریتوس اسکار نامه را می خواند، حوادث از آن نامه پیشی جسته است؛ از تحقیقات منشی این نتیجه حاصل شده است که سیاستمداران قدیمی قاطبه مردم که سالها تحت تعقیب سزار بوده اند، به حرکات شطرنج سیاسی او اعتمادی ندارند.

در ضمن راروس احساس می کند که مورد تعقیب قرار گرفته است. در قصر، بی نتیجه در جستجوی آقای خودیش است. در ساعات آخسر بعد از ظهر جلوی در میدان مسابقه سگدوانی با او ملاقات می کند. در راه بازگشت به قصر، حقایق نکان دهنده بی را با او در میان می نهد. پس از سکوتی طولانی ناگهان برایش روشن می شود که چه خطر بزرگی دیکتاتور را تهدید می کند. از روی ناامیدی پیشنهادی را عنوان می کند: سزار باید همین امشب شهر را ترک و سعی کند که به یروندیزبوم بگریزد؛ و از آنجا بایک کشتی به اسکندریه برود و به

سرباز گجیری به عنوان سرباز ساده معرفی کند. پس از مدتی توشید؛ برای خانوادهاش اعتراف می کند که تصور می نماید برای این کار خیلی بزرگ باشد و در معاینه رد شود. افراد خانواده اش از روی مین و رغبت او را برای جوان نمایاندن خود یاری می دهند. لوسیلیا، نوزم بزرگش را به او قرض می دهند؛ پسر کوچکش طرز راه رفتش را زیر نظرمی گیرد و معایش را اصلاح می کند.

ولی با این همه وقتی که به سر و وضع مرتب به حوضی سربازگیری می رسد، می بیند که تعطیل شده است. جوانانی که جنوی حوزة اجتماع کرده اند با هیجان در مورد این شایعه صحبت می کنند که جنگ با شرق منتهی گردیده است. سرباز پیر، عاشق جنگ سزاری؛ شکست خورده و ناامید؛ به آغوش خانوادهاش برمی گردد و می بیند که نامه بی از راروس برای لوسیلیا رسیده است. منشی سزار، در نامه اش نوشته است که حوادث بزرگی در شرف تکوین است. همین الان قانونی برای تصویب و اجرا آماده می شود که بر اساس آن سربازان قدیمی سزار، مزرعه و کمک دولتی

سپاهیان منحق شود. او قوت می دهد که از آن بهیسی را برای این سفر در اختیارش قرار دهد. دیکتاتور که در تخت روانش فرو رفته است، جوابی نمی دهد.

ولی راروس تصمیم گرفته است که وسایل این فرار را آماده کند. تاریکی بر روم بزرگش آرم که در شایعه ها می جوشد، فرود آمده است. درست در موقعی که در آستانه دروازه جنوی با نگهبانان صحبت می کند؛ و به آنها می گوید که در نیمه شب یک از آن به بدون ورقه عبور از آن خواهد گذشت؛ او سیصد سترمین، پول کارخانه دار را که در نزدش مانده است به نگهبانان می دهد.

حدود ساعت نه؛ در میهمانخانه نزد اسکاپوها می رود. لوسیلیا را در آغوش می گیرد. از اعضای خانواده خواهش می کند که او را با تریتوس اسکاپو تنها بگذارند. سپس به سرباز سالخورده نزدیک می شود؛ و از او می پرسد:

دو برای سزار چه کار حاضر می کنی؟

اسکاپو می گویند:

کار اعطای مزرعه به کجا رسید؟

زاروس جواب می دهد:

این نقشه دیگر عملی نمی شود.

اسکاپو می پرسد:

مشغل سروانی چطور؟

زاروس می گویند:

مشغل سروانی هم درست نمی شود.

ولی توهنوز منشی اش هستی؟

بله.

او با وی ملاقات می کنی؟

بله.

و تو نمی توانی او را وادار کنی که برایم کاری

بکند؟

او دیگر نمی تواند برای هیچکس کاری بکند.

همه چیز از بین رفته است. فردا او مانند یک موش کشته

خواهد شد.

تقریباً یک لحظه، پیرمرد، خشمگین به او خیره می شود. سپس اعتمادی را که در نیمی از زندگی او را می شناخت، درنگش می ریزد زمزمه کند می گویند: شاید این کار مانند هر معامله دیگری عاقبت خوشی داشته باشد. وقتی که در خارج چه سر می برد، باز می تواند این خدمت را تلافی کند.

دوباره به حالت عادی زندگی بازگشته است. از نو امیدوار شده.

برای زاروس خیلی مشکلی است که این مسایل را برای لوسیلیا توضیح دهد. از زمانی که او را در روم دیده است تاکنون هیچوقت با او تنها نبوده. نه در روم و نه پسرش هیچکدام برایش توضیح نداده اند که این روزها چه چیزی را مرتباً از او مخفی نگه داشته اند. اکنون، خود به آن می برود. شوهر جوانش با سزار است. او تنها فرد مورد اعتماد سزار است.

آیا زاروس حتی برای یک ربع ساعت هم نمی تواند او را به یکی از میخانه های راسه مسگرها ببرد؟ آیا سزار

و اضافه می کند:

خوب، تو می خواهی که کمکش بکنی؟

سرباز سالخورده: صحت و صیبهت و نایب و راز به او

خبر می شود، آیا سزار بزرگ دیگر تمام شده است؟

آن حد بیچاره و مغلوب شده است که تریبونس اسکا پو باید

به او کمک کند؟

با صدای گرفته می پرسد:

من چطور می توانم کمکش کنم؟

منشی به آرامی جواب می دهد:

من از به تو به او وعده داده ام. در نیمه شب:

با از به خود، نزدیک دروازه جنوبی باید منتظر او

باشی.

آنها نخواهند گذاشت که با از به آنجا بروم.

خواهند گذاشت. برای این امر، سیصد سترسین

به آنها پرداخت کرده ام.

سیصد سترسین؟ پوند سزار؟

بله.

حتی یک ربع ساعت بدون کمک او نمی تواند به سر برسد. زاروس او را بخود به راسه مسگرها می برد. اما به درون میخانه نمی روند. زاروس ناگهان متوجه می شود که دوباره تعقیب می کنند. دو نفرشان از صبح به این طرف به هر جا می رود به دنبالش هستند. به این سبب عاشق و معشوق مشایخ میخانه از هم جدا می شوند. لوسیلیا به نزد مادرش می رود و با خوشحالی تعریف می کند که شوهر جوانش چقدر به سزار بزرگ نزدیک است.

در این میان، مرد جوان بیهوده می گوشت که تعقیب کنندگان را گم کند.

قبل از نیمه شب او بی خواهد برد که نزدیک شدن به

قدرتمندان چه معنایی دارد!

در حدود ساعت یازده، زاروس، بار دیگر به قصر بر می گردد.

یک واحد سیاه پوست عهده دار نگهبانی قصر شده است. بیشتر آنها مست لایعقدند.

در اتاق کوچکی در پشت کتابخانه، با عجله پروند می

رامی جوید که روز قبل بانگدار اسپانیایی برای تقدیم کردن به سزار در اختیارش قرار داده بود. سزار، هنوز آن رامطاعه نگرده است. در این پرونده اسمی توطئه کنندگان ثبت شده است. اسمی آنان را از نظرمی گذرانند: پوتوس، کاسوس، تمام اشراف روم؛ و در آن میان به نامهایی برمی خورند که سزار آنان را دوستان خود می پندارد. سزار باید حتماً و فوراً، همین امشب این پرونده را مطالعه کند. و خواندن آن سبب خواهد شد که به جستجوی آرایه توفتوس اسکاپو برود.

پرنده را برمی دارد و به راه می افتد. راهروها نیمه تاریکند. از قسمت دیگر قصر، آوازه های مستانه ای به گوش می رسد. در محل در ورودی سراسر دو سیاه پوست نگرهبانی می دهند. این دو مانع عبور او می شوند. هر چه می گوید آنها نمی فهمند. می کوشد از راه دیگری به نزد سزار برود، زیرا قصر خیلی بزرگ است. باز هم نگرهبانان سیاه پوست، عبور غیر ممکن است. سعی می کند که از باغ خود را به پنجره اتاق او برساند؛ ولی تمام پنجره های بسته

۹۳

به دروازه جنوری نمی آید تا سوار آرایه اش بشود.

در اولین ساعات صبح روز پانزدهم مارس به دیکتاتور خبر می دهند که منشی اش شب قبل در قصر به قتل رسیده و فهرست اسمی توطئه کنندگان لیست شده است.

سزار، با صاحبان این اسمی در قبل از ظهر همان روز ملاقات می کند تا زیر ضربات خنجر آنها جان دهد... یک آرایه که سربازی سالخورده و اجازه داری ورشکسته و آواره آن را می راند به میهمانخانه کوچکی در حومه شهر برمی گردد، همانجایی که خانواده کوچکش در انتظار اوست، خانواده ای که سزار بزرگ سیصد سترسین به آن پنهان کرده است...

پایان

استثناء وقامده

درباردی قاتر

داستانهای آقای کونیر

چهره های سیمون ماندر

سقراط مجروح

آریاب بوتیلا و خاگوش مانی

ترجمه ی ه. ا. ب. آذین

ترجمه ی منیره کامیاب و حسن

باقرانی

ترجمه ی سعید ایمانی

ترجمه ی عبد الرحمن صدریه

ترجمه ی لویون ایل بیگی و

هوشنگ ازبیجاری

ترجمه ی عبد الرحمن صدریه

است

وقتی که خسته و کوفته به اتاق خود برمی گردد، گمان می برد که در پایین راهرو، از پشت سر مریدی را می بیند؛ یکی از تعقیب کنندگانش را.

هر استانه به اتاق خود وارد می شود، و در رامی بنده، چراغ را روشن نمی کند، و از پنجره داخل حیاط را نگاه می کند؛ آنجا، جلوی پنجره اتاقش تعقیب کننده دومی نشسته است. عرق سردی به پیشش می نشیند. مدت درازی در اتاق نشسته است و به هر صدایی گوش تیز می کند. ناگهان، به در اتاقش ضربه ای زده می شود. زاروس در را باز نمی کند. پسین توفتوس پس از مدت کوتاهی انتظار به راه خود ادامه می دهد و می رود. سزار را نمی بیند.

نیمه شب: آرایه توفتوس اسکاپو، مقامی دروازه جنوبی منظور است. سرباز پیر، زن و بچه هایش نقش گفته است که برای حمل باری چند روز از روم دور خواهد بود. لوسیلیا و مادرش بدنه پیش زاروس بروند؛ و او از آنها مراقبت و نگهداری خواهد کرد. ولی آن شب کسی

۹۴

انتشارات پیام از بر توت برشت منتشر کرده است:



[دیگر گاه روزانه ها ...](#)

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>

فهرست موضوعی « گاه روزانه ها ... » : [ادبی تاریخی](#) [سیاسی](#) [دینی](#) [مارکسیستی](#)

[از نگاه فریدون ایل بیگی](#)  [انظر](#) [نوشته‌های سیاسی](#) [نوشته‌ها و ترجمه‌های پراکنده](#) [گالری عکس](#) [فریدون، دانشی که رفت ...](#)

[از نگاه دیگران](#)  [عکسهای شاعران و نویسندگان و ...](#) [کتاب و نشریه](#) [آوا](#) [نما](#) [ایران در نشریات فرانسوی زبان](#) [رویدادهای ایران و جهان در امروز](#)

[از نگاه آرام م. ایل بیگی](#) [گالری عکس](#) [منتشر شده های 1381](#) [منتشر شده های 1382](#) [منتشر شده های 1383](#) [منتشر شده های 1384](#) [منتشر شده های 1385](#) [چرا «آزاد» و نه «محمد»؟](#)